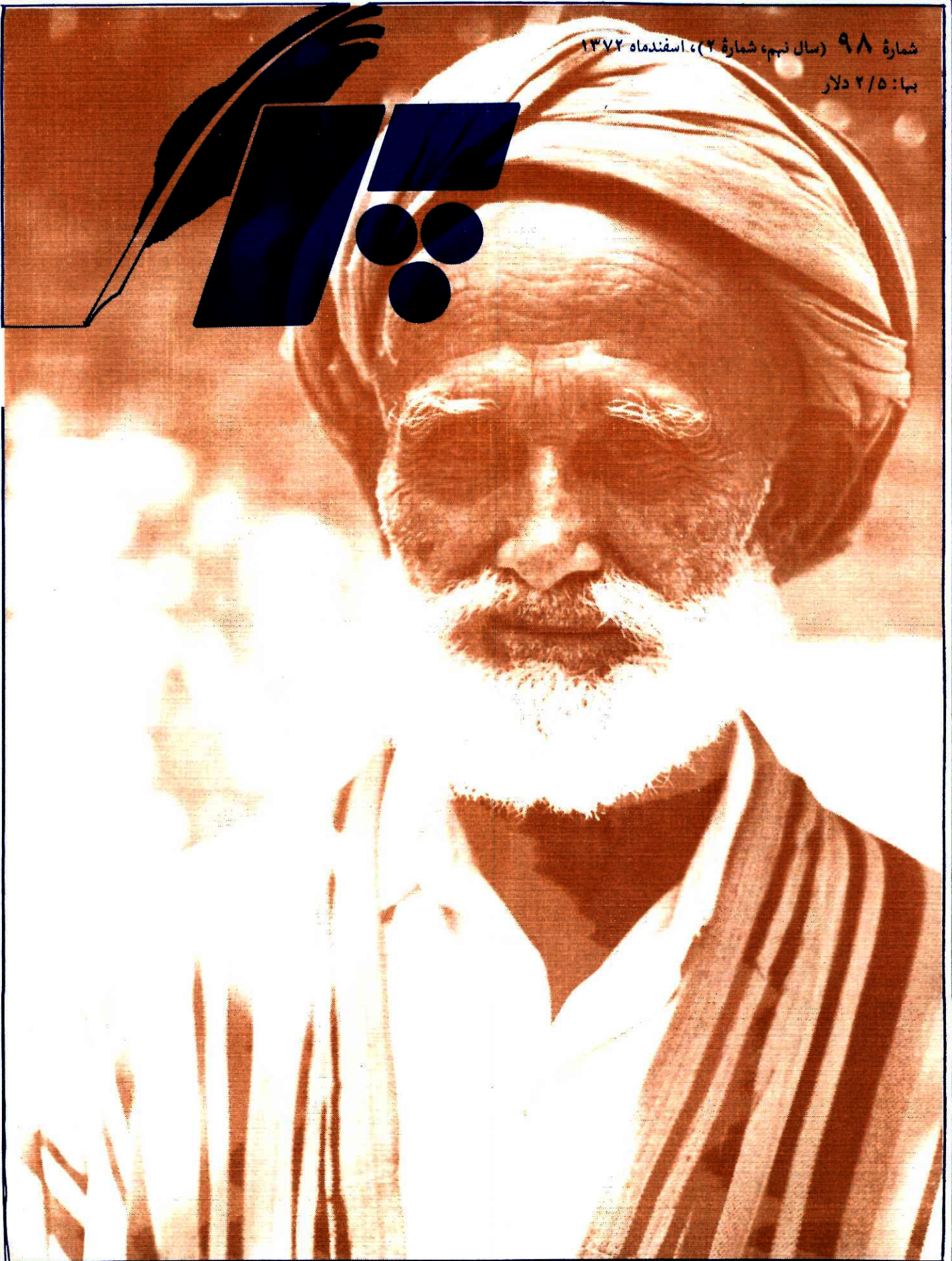


شماره ۹۸ (سال نهم، شماره ۲)، اسفندماه ۱۳۷۲

بها: ۲/۵ دلار





بنیاد فرهنگی پر

(سازمان غیر انتفاعی)

در سال ۱۹۸۵ میلادی، برابر با ۱۳۶۴ خورشیدی، بر طبق قوانین شهر واشنگتن دی. سی. تشکیل شده و به ثبت رسیده است.

بنیاد فرهنگی پر مؤسسه‌ای ست فرهنگی و غیر انتفاعی که به منظور حفظ، ارتقاء و گسترش فرهنگ ایران، و تلاش برای ایجاد همبستگی و تعاون هرچه بیشتر بین ایرانیان خارج از کشور تشکیل گردیده است.

هرگونه کمک مالی به «بنیاد فرهنگی پر» و ارگانهای وابسته به آن مشمول معافیت مالیاتی دولت فدرال و دولتهای محلی ایالات متحده است.

ماهنامه پر

از انتشارات بنیاد فرهنگی پر

اول هر ماه ایرانی منتشر می‌شود.

هزینه اشتراک:

آمریکا: ۲۵ دلار برای یک سال (۱۲ شماره)

۴۵ دلار برای دو سال (۲۴ شماره)

کانادا: ۳۲ دلار برای یک سال و ۵۹ دلار برای دو سال.

اروپا و سایر مناطق:

پست هوایی: ۴۹ دلار برای یک سال و ۹۳ دلار برای دو سال

پست زمینی: ۳۷ دلار برای یک سال و ۶۹ دلار برای دو سال

بهای تک شماره: معادل ۲/۵ دلار امریکایی

شماره‌های گذشته در صورتی که موجود باشد: هر نسخه ۴/۵ دلار امریکایی

هیأت تحریریه:

علی سجادی، حسین مشاری، بیژن نامور

نقد و بررسی کتاب زیر نظر:

کوریوش همایون پور

شعر زیر نظر: رؤیا حکاکیان

چاپ:

امیر معنوی



شماره ۹۸
(سال نهم، شماره ۲)
اسفند ماه ۱۳۷۲



مرد تاجیک

فهرست مطالب

چند یادآوری ...

۱ - مطالب این ماهنامه برای پر نوشته می شود و برای اولین بار انتشار می یابد. اگر به ندرت ضرورتی برای نقل مطلبی از منابع دیگر پیش آید، همراه نام نویسنده و عنوان مطلب، مأخذ اصلی خواهد آمد.

۲ - حقوق و امتیاز مطالب و تصاویری که در «ماهنامه پر» منتشر می شود متعلق به «بنیاد فرهنگی پر» می باشد.

۳ - مطالب ارسالی برای پر باید روشن و خوانا بر یک روی کاغذ و با قلم نوشته شود و در صورت امکان با تصویرهای روشن و مناسب (سیاه و سفید) همراه باشد.

۴ - «ماهنامه پر» حق حک و اصلاح، مراعات رسم الخط و انتخاب تصاویر مطالب را برای خود محفوظ می دارد.

۵ - انتخاب مطالب دریافتی برای انتشار بر پایه مراعات نوبت و هماهنگی با محتوای هر شماره انجام می گیرد. در تنظیم «ماهنامه پر» اصل بر آن است که طول گفتار - همراه با تصاویر - از چهار صفحه بیشتر نشود. در صورت توجه نویسندگان به این اصل، ماهنامه ناچار به حذف بخشهایی از مطلب نخواهد شد. مطالب دریافتی برای نویسنده پس فرستاده نخواهد شد.

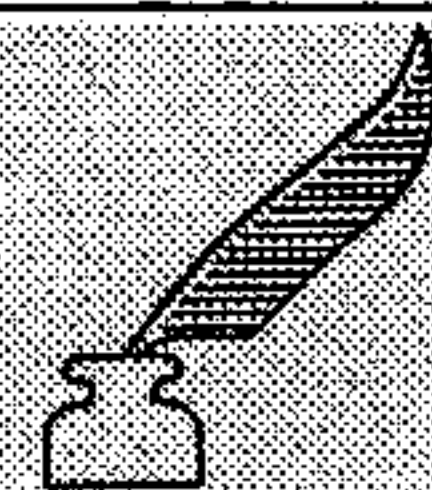
۶ - «ماهنامه پر» تنها گفتارهایی را برای چاپ مورد بررسی قرار می دهد که منحصرأ برای این ماهنامه ارسال شده باشد. لطفاً از فرستادن مطالب و یا اشعار چاپ شده و یا گفتاری که در آن واحد برای نشریات دیگر فرستاده شده خودداری فرمایید.

۷ - نقل مطالب «ماهنامه پر» در سایر نشریات، چنانچه به طور کامل و بدون تغییر انجام گیرد، با ذکر مأخذ و اطلاع قبلی آزاد است.

۸ - گفتارهای همراه با نام نظرات نویسندگان آنها را بیان می کند و الزاماً نظر «ماهنامه پر» نمی باشد.

نامها	از خوانندگان	۴
سایه روشن	هیأت تحریریه	۴
معمای لاینحل: جمهوری اسلامی و ولایت فقیه	مهدی حائری یزدی	۸
از شعر تا تفکر	احمد توکلی	۱۰
بودجه سال ۱۳۷۳ و مسأله رشد اقتصادی	محمد اقتداری	۱۴
در حسرت روشنایی	اشکان آویشن	۱۶
آمدیم سر وقت حقوق بشر (نامه ای از ایران)	جعفر اصفهانی	۱۸
خالکوبی (داستان)	علی حسینی	۲۰
شعر	فیروزه پاکروان، رؤیا حکاکیان	۲۶
اندر گرفتن بیاض از ایلچی خانه	احمد احمد	۲۸
کدام زمین شادتر است (نقد کتاب)	زهره فیروز آبادی	۳۰
معرفی چند کتاب	هوشنگ شکیبانی	۳۴
در دنیای واژگونه ما	مازیار افراهی	۳۶
دیدار و آشنایی از پی پرده پندار (بازتاب)	محمود گودرزی	۴۲
اشتباه آقای وزیر!	احمد علی بابایی	۴۴
گلپهای صحرایی (مروری بر کنسرت سیما بینا)	کتایون	۴۵
نامه ای پیرامون کنسرت سیما بینا	یوسف جوان	۴۶
اخبار فرهنگی		۴۸

این شماره روز چهارشنبه ۱۶ فوریه به پست سپرده شده است



نامه‌ها

دوستان عزیز بر

می دانم که زحمت زیادی می کشید که ماهنامه پر را با این کیفیت و به این نظم و ترتیب چاپ می کنید بنابراین قصد خردگیری ندارم. فقط از جهت دلسوزی می گویم بعضی داستانها واقعا درخور ماهنامه پر نیست. بهتر است در مورد داستانها و سواش بیشتری به خرج دهید. داستان «نگاه دوباره» خانم پری منصوری بیشتر در خور مجله زن روز و یا مجله مخصوص نوجوانان است. داستانی که داستان نیست بلکه بهانه ای است برای پند و اندرز! آن هم با موضوعی آبکی و نتیجه گیری آبکی تر و به قول امریکایی ها Happy Ending و ماشاءالله هفت صفحه تمام را هم اشغال کرده بود و خواننده را از نفس می انداخت. راستش جواتر ها سه شانزده هفده ساله ها ... که باید این نوع داستانها را بخوانند نمی خوانند و ما مسن تر ها هم که می خواهیم بخوانیم از سائیمانتالیسم لوس دلمان بهم می خورد ...

دکتر عباس امالتدار

لوس انجلس - کالیفرنیا

دوستان عزیز

احساس می کنم که تازگی خیلی سیاسی شده اید. دیگر از مطالب فرهنگی و ادبی کمتر اثر هست. راستش نمی دانم این چرخش شما خوب است یا بد. ولی اگر خواست خوانندگان شما را به سوی سیاسی شدن بیشتر کشانده که چه بهتر! اگر بدون در نظر گرفتن تمایلات خوانندگان، سر خود، سیاسی تر شده اید ممکن است که قسمتی از خوانندگان خود را از دست بدهید. چون نشریات سیاسی همگی بی مشتری شده اند و اگر کمک سازمانهای سیاسی نباشد ... حتی گاهی با کمک آنها هم ... تعطیل می شوند. نگرانم نکنند در انتخاب روشهای خود

اهداء حق انتخاب وکیل مدافع!؟

بنا به گزارش مطبوعات جمهوری اسلامی، در جلسه ای با حضور مسؤولان قضائی کشور به ریاست آقای محمد یزدی رئیس قوه قضائیه، موضوع حق مسلم متهمان برای استفاده از وکیل مدافع بر اساس اصل ۳۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی مورد بحث قرار گرفت. در این جلسه تصمیم گرفته شد که «تعیین وکیل تسخیری با هزینه دولت برای کسانی که اتهام آنان از نوع جرایم سنگین است، حتی برای متهمانی که درخواست وکیل نمی کنند یا پذیرای وکیل نیستند، ضروری است. بنا به تصمیم قوه قضائیه آرای محاکمی که این مهم را رعایت نکنند، توسط مراجع ذیربط مورد تجدید نظر یا نقض قرار خواهد گرفت.»

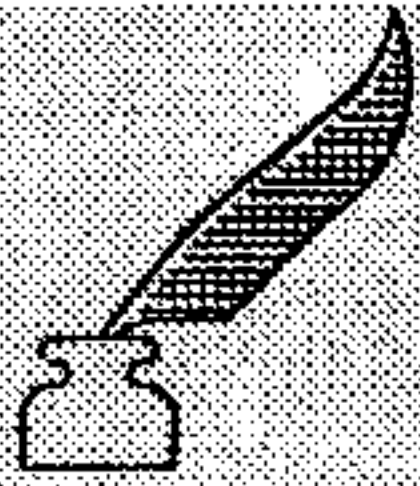
البته رؤسای قوه قضائیه روشن نکرده اند که چرا و به دستور چه کسی تا کنون ماده ۳۵ قانون اساسی نادیده گرفته شده و هزاران نفر بدون استفاده از این حق محاکمه و محکوم و احیاناً اعدام شده اند؟ و چرا مقامات قضائی جمهوری اسلامی، با وجود اعتراضات مکرر سازمانهای مدافع حقوق بشر تا به حال نسبت به این تجاوز آشکار به حقوق شهروندان ایران سکوت کرده اند؟ و آیا جمهوری اسلامی خواهد توانست جبران صدمه ای را که به هزاران نفر به این طریق وارد آورده است بنماید؟ و از همه مهمتر آیا مقامات قضائی لااقل از حالا به بعد قادر خواهند بود اصل ۳۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی را در مورد شهروندان ایرانی مراعات کنند؟

ناگفته نماند که حتی در این تصمیم چند خطی نیز مسؤولان قضائی خواسته اند این طور وانمود کنند که موارد نقض قانون فقط مربوط به متهمانی است که امکانات مالی ندارند و باید از طرف دولت برای آنها وکیل تسخیری گرفته شود؛ و راه را باز گذاشته اند تا در موارد اتهامات سنگین متهمان ناچار باشند فقط از وکلایی استفاده نمایند که از طرف دولت تعیین می شوند.

وضع نابسامان پزشکی در ایران

سازمان نظام پزشکی جمهوری اسلامی اخیراً اعلام کرده است که در ایران مجموعاً سی و شش هزار پزشک، دندانپزشک، و دکتر داروساز وجود دارد. به این ترتیب با توجه به جمعیت ایران که نزدیک به شصت میلیون نفر برآورد شده است، به ازاء هر ۱۸۰۰ نفر یک پزشک یا دندانپزشک یا داروساز وجود دارد که در مقیاس با استانداردهای جهانی کمتر از یک چهارم تعداد مورد نیاز است.

در آخرین سرشماری قبل از انقلاب اعلام شده بود که تعداد پزشکان شاغل در ایران سی و



دچار اشتباه شده باشید...

در ضمن نهمین سال انتشار بی وقفه تان را
به شما تبریک می گویم و موفقیت شما را
خواستارم.

ناصر پروانه

لوس آنجلس - کالیفرنیا

سرمدیر محترم

در مقاله مذهب و روحانی، آقای بیرن
نامور مذهب را قبول و روحانی را رد کرده اند.
گویا ایشان مدلی مثل فرقه کواکرها را در نظر
داشته اند. ولی به نظر این جانب مذهب از
روحانیت جدا نیست و لااقل در این مورد حق
با جمهوری اسلامی است. اگر روحانیت
نباشد مذهب لااقل به این شکلی که ما
می شناسیم نیز وجود نخواهد داشت، ولی من با
نظر ایشان موافقم که آن روحانیانی که از خود
وسیله معاش جداگانه ندارند و از راه فروش
دین روزگار می گذرانند آفت دین و ایمان مردم
هستند.

محسن کجوتی

هوستون - تگزاس

دوستان محترم

در مقاله قلم مصلحت آمیز برای دروغ
مصلحت آمیز آقای دکتر محمد اسماعیل
اکبری خطاب به آقای دکتر مسعود نقره کار
فرموده اند: «ایشان حتی حاضر نشده اند
گوشه ای از زحمات پانزده ساله کسانی را که
با همه مشکلات و سختیها ساخته اند تا به
مردم ایران زمین خدمت کنند ارجح بگذارند و
دست مریزاد بگویند، گویا سیاس و شکر در
قلب اندیشه ایشان نمی گنجد.» چون نمی
خواهم آدم ناسپاسی به نظر بیایم این است که
سیاس نامه زیر را تقدیم ایشان می کنم تا به
عرض مقامات مسئول جمهوری اسلامی
برسانند:

پنج هزار نفر است که با توجه به جمعیت چهل میلیونی آن زمان، در ازاء هر هزار و صد نفر یک
پزشک وجود داشت. در ضمن باید توجه داشت که بسیاری پزشکان ایرانی بعد از انقلاب، به علت
محدودیتهایی که حکومت جمهوری اسلامی برای زندگی شخصی ایشان فراهم کرده بود دست به
مهاجرت زدند و در کشورهای خارج مشغول به کار شدند. بسیاری پزشکانی که فعلاً در ایران مشغول
به کارند فارغ التحصیلان بعد از انقلاب هستند که میزان صلاحیت آنها برای طبابت، به چند دلیل
به شدت مورد سؤال است:

- ۱ - به علت وضع نامطلوب دانشکده های پزشکی، که فاقد استاد و لوازم آزمایشگاهی هستند،
- ۲ - به دلیل متروک شدن «تشریح» جسد برای دانشجویان به علل مذهبی،
- ۳ - به علت پذیرش دانشجویان بر اساس سهمیه ای که برای خانواده شهدا و وابستگان حکومتی
قائل می شوند.

اگر در نظر بگیریم که تعداد زیادی از پزشکان شاغل در ایران فارغ التحصیلان بنگلادش
و هند هستند که اکثراً به زبان فارسی نیز آشنایی ندارند، آن گاه وضع نامطلوب پزشکی در ایران
بیشتر آشکار خواهد شد.

اولتیماتومهای بی ثمر...

اکنون نزدیک به دو سال است که «ساریه وو» پایتخت بوسنیا در محاصره نیروهای صرب
است. شهر زیبایی که مہماندار بازیهای زمستانی المپیک در سال ۱۹۸۴ بود اکنون به ویرانه ای
بدل گشته است. هزاران مسلمان، صرب و کروات بوسنیایی در این محاصره کشته شده اند و دهها
هزار نفر زخمی و غلیل گردیده اند. نیروهای صرب ظاهراً خواهان تصرف ساریه وو نیستند و مقصود
از بمباران دایمی شهر بیدفاع این است که به دولت بوسنیا فشار وارد شود تا بدون قید و شرط
تسلیم شود و به تصرفات نظامی صربها در کشور بوسنیا صحنه بگذارد.

متأسفانه روش دولت صرب در سرکوب مسلمانان بوسنیا مورد تأیید کشورهای اروپایی هم
هست. این کشورها، به خصوص فرانسه، نسبت به وجود یک دولت مسلمان در اروپا بدبین هستند و
ترجیح می دهند که اهالی مسلمان بوسنیا در سطح اروپا، و احتمالاً در مناطق دیگر به صورت آواره
و پناهنده پخش شوند. دولت های مسلمان جهان نیز هر چند نسبت به عمل صربها خشمگین هستند
ولی آن اتحاد لازم را ندارند تا از طریق فشار بر مراجع و مجامع بین المللی به کشتارها خاتمه دهند.
نتیجه آن که دو سال است سنگ را بسته و سگ را گشاده اند. صربها در هفته گذشته با شلیک
تنها یک خمپاره به بازار مرکزی بوسنیا ۶۸ نفر از اهالی ساریه وو را کشتند و بیش از دویست نفر
را زخمی نمودند. جالب است که چند نفر از کشته شدگان نیز از مسیحیان صرب یا کروات
بوده اند.

در مقابله با این کشتار، که وجدان بیدار بسیاری از مردم جهان را تکان داده است، دولت های
غربی زیر فشار امریکا توسط سازمان ناتو به صربها اولتیماتوم داده اند که تا تاریخ ۲۱ فوریه
توپهای دور زن خود را از ارتفاعات پیرامون شهر ساریه وو بیرون ببرند والا مورد حملات هوایی قرار
خواهند گرفت. این شانزدهمین اولتیماتوم ناتو، سازمان ملل متحد و امریکاست که به صربها داده
می شود. صربها تا کنون به اولتیماتومها وقتی نتهاده اند و آب هم از آب تکان نخورده است.
به طور حتم این اولتیماتوم هم موجب ترس صربها نخواهد شد و آنان همچنان به کشتار مردم غیر
نظامی ادامه خواهند داد. احتمال دخالت مؤثر سازمان ملل نیز در این ماجرا اندک است چون
دولت های اروپایی به تسلیم بی قید و شرط بوسنیا بیشتر علاقه دارند تا حفظ مردم این کشور. اگر
مفتری برای ملت بوسنیا باشد برداشتن تحریم صدور اسلحه به این کشور است تا امکان دفاع برای

مردم آن فراهم شود. حتی در این صورت نیز احتمال دستیابی به صلح اندک است و هنوز خونهای بسیاری ریخته خواهد شد.

... ادامه جنگ و کشتار ...

وجود چند کشته صرب و کروات در میان کشته شدگان واقعه بازار ساریه وو نشان می دهد که اختلاط بین بوسنیایی ها، صرب ها و کروات ها تا چه میزان بوده است، که علی رغم جنگ خانمان سوزی که به پاکسازی نژادی و مذهبی انجامیده، هنوز گروههایی از همان مردم، زیر فشار بمباران دایمی، به زندگی مسالمت آمیز در کنار هم ادامه داده اند. در سال ۱۹۸۴ که بازیهای المپیک در ساریه وو برگزار شد آرامش و صلح و صفای مردم ساریه وو که با وجود تنوع نژادی و مذهبی شادمانه با هم می زیستند مورد توجه خبرنگاران خارجی قرار گرفت و ساریه وو را بعضی شهر صلح نامیدند. شهری که مساجد آن دیوار به دیوار کلیساها بود و صدای موزنان و ناقوس کلیساها همیشه در هم آمیخته بود.

در ده سال پیش هیچکس گمان نداشت که بتوان چنین نفرتی بین صرب ها و کروات ها و بوسنیایی ها برانگیخت. احتمالاً خود صرب ها و کروات ها و بوسنیایی ها نیز چنین گمانی درباره خود نداشتند. ولی تجربه تلخ یوگسلاوی یک بار دیگر نشان داد که قدرت طلبان برای رسیدن به قدرت چگونه نفرت از همسایه را در دل مردم می کارند و با کشت و کشتارهای پراکنده به آن دامن می زنند و سپس برای دستیابی به سرزمینهای وسیعتر جنگهای خانمان سوز می آفرینند. سراسر تاریخ اخیر جهان پر از ماجراهای مردان کوچکی است که برای رسیدن به قدرت در شیور استقلال طلبی دمیده اند و در نهایت مرگ و نابودی برای مردم خود فراهم کرده اند. آیا این تجربه های تلخ برای ملت ما هم تکرار خواهد شد؟ و آیا روشنفکران ما آمادگی آن را دارند تا از وقوع چنین فاجعه ای جلوگیری کنند؟ و آیا ملت ما هم در دام مردان کوچک قدرت طلبی خواهد افتاد که با دستاویز استقلال و خودمختاری مرگ و نابودی برای ملت فراهم کنند؟

... و یگانه نوید صلح

تمام جنگها و آدمکشها به ناچار در آخر سر باید بر سر میز مذاکره حل و فصل گردد. بعد از حدود نیم قرن کشمکش و جنگ و خونریزی بین اعراب و یهودیان هر دو طرف دریافته اند که موقعیتی بدید آمده که می توان به اختلافات خاتمه داد. پایان جنگ سرد و از بین رفتن کشور

نشانی جدید پر :

P.O.Box 703
Falls Church, Virginia 22040
Fax: (703)536-7853
Phone: (703)533-1727

کلیه مکاتبات پر صرفاً از طریق نشانی بالا انجام می شود



* سپاس که زنان ایران را موجودات دست دوم و نیمه آدم کردید
* سپاس که زندانها را از بیجه ها و جوانان بیگناه پر کردید
* سپاس که فشار را بر جان زیاد کردید که مردم خانه و کاشانه شان را رها کردند و به دهن ازدهای تنهایی پناه بردند
* سپاس که در جنگ بی حاصل نوجوانان را به میدانهای مین فرستادید تا از راه بغداد به بیت المقدس راه بیابید
* سپاس که تعهد را برتر از دانش و شایستگی شمردید و زمام امور را به دست مؤمنان بی عقل دادید
* سپاس که فقر را عمومی کردید؟
* سپاس که ...

ملکه احمدخانی

نیویورک - نیویورک

آقایان پر

از بین کلیه نشریات برون مرزی مخالف با اسلام و جمهوری اسلامی به طور ختم شما مودیانترین آنها هستید. در لباس دلسوزی پر ملت ایران از پشت پردهی شمشیر می زنید و به اسم دین خواهی از پشت به اسلام ضربه می زنید و به نام اپوزیسیون مودیان بزرگترین دروغها را به جمهوری اسلامی نسبت می دهید. ولی این که در سرمقاله خود نوشته اید «انگلستان شخصی را که در یک مقاله دیدن فروشی ایرانی در لندن بسبب گذارده بود و موجب قتل یک جوان ایرانی شده بود به جمهوری اسلامی بازگرداند و مقامات جمهوری اسلامی او را به سمت معاون وزیر آموزش عالی گماردند» دروغ بیشمارانه ای است که جز از دشمنان اسلام و انقلاب انتظار نمی رود. شما می خواهید این طور وانمود کنید که دست جمهوری اسلامی در دست دولت انگلستان است و هر کس را که او آزاد می کند این به وزارت و وکالت می گمارد در



جمهوری اسلامی مقامات عالی مملکت را بر اساس ایمان و اعتقاد به اسلام منصوب می کنند نه به سابقه آدمکشی. واقعاً که زهی پیشرومی بر این دروغ پردازیها و افترا زدنها... آه آن ملت مظلوم بالاخره دامن شما را خواهد گرفت.

مرتضی موسوی

پریش کلمبیا - کانادا

* پرتوجه این هم میهن گرامی را به خبر روزنامه

کیهان مورخ ۲۵ فروردین ۱۳۷۰ جلب می کنیم:

مهرداد کوکی به سمت مشاور وزیر

فرهنگ و آموزش عالی منصوب شد

مهرداد کوکی، دانشجوی ایرانی، است که به فارسی از زبانهای انگلیسی آزاد شده است طی حکمی از سوی دکتر مصطفی معین وزیر فرهنگ و آموزش عالی به سمت مشاور وزیر در امور دانشجویان خارج از کشور منصوب و مشغول به کار شد.

در حکم وزیر فرهنگ و آموزش عالی خطاب به آقای کوکی آمده است: نظر به مراتب تمهید، تقوا، کاردانی و سوابق چنان عالی و تجارب ارزندهای که با حضور فعالانه در عرصه های مختلف اعتقادی، سیاسی و علمی انقلاب شکوهمند اسلامی به دست آورده اید، به موجب این حکم به سمت مشاور این جانب در امور دانشجویان خارج از کشور منصوب می شوید.

روزنامه کیهان دو ماه قبل از این تاریخ در شماره سی ام دی ماه ۱۳۶۹ گزارش داده بود:

«کوکی که در ۲۴ آذرماه ۱۳۶۸ در پنجمین دستگیر شده و در سیزده ماه گذشته در زندان بوده مشتم است در همه گذاری یک کتابفروشی در لندن و در بسم گذاری در دو شهر دیگر انگلیس فعالیت داشته است. این کتابفروشیها کتاب ضد اسلامی آیات شیطانی را به فروش می رسانده اند.»

شوراها، فلسطینیان را از کمک بزرگی محروم نمود و توازن قوا را به صورت چشمگیری به نفع اسرائیل تغییر داد. ولی اسرائیل نیز با پایان جنگ سرد اهمیت خود را به عنوان جبهه مقدم غرب علیه شوروی از دست داد و دیگر سرکوب فلسطینیان نمی توانست در سایه اهمیت وجودی اسرائیل در جنگ سرد نادیده گرفته شود. به علاوه اسرائیل به ناچار سهم بزرگی از امکانات خود را که می تواند صرف بهبود وضع اقتصاد مملکت نماید، باید صرف تسلط بر فلسطینیان نماید، بدون آن که در افق امیدی برای حل مسأله داشته باشد. بنابراین سیاستمداران روشن بین هر دو طرف به این احساس مشترک رسیدند که زمان برای حل اختلافات از طریق مذاکره فرارسیده است.

سال گذشته اسرائیل به مدت هشت ماه به طور مخفیانه با سازمان آزادیبخش فلسطین مذاکره کرد و در آخر طی قطعنامه اسلو دو طرف اعلام داشتند که برای حل اختلافات خود به توافق رسیده اند. این قطعنامه در سپتامبر ۱۹۹۳ در امریکا به امضای دو طرف رسید.

پس از آن، با وجود مشکلاتی که افراطیون عرب و یهودی برای پیشبرد مذاکرات ایجاد کردند، مسأله نحوه اداره نوار غزه و ساحل غربی اردن و خودمختاری فلسطینیان در این نواحی مورد توافق طرفین قرار گرفت و امید برای صلح در فلسطین افزایش یافت. بدیهی است که جناحهای نظامی یهودی و دسته های چپگرا و مذهبی افراطی عرب با این موافقت نامه ها سازگاری ندارند و تمام هم خود را به کار خواهند برد تا حصول صلح در فلسطین را ناممکن کنند. ولی این بار سیاست نسبتاً درست سازمان آزادیبخش فلسطین و روشن بینی و شجاعت تحسین انگیز اسحاق رابین و شیمون پرز از حزب کارگر اسرائیل لااقل در زمان حاضر جلوی کارشکنی آنها را گرفته و بر سر میز مذاکره عقل سلیم حاکم بر اغراض و هیجانات شده است.

بازیهای هدف گم کرده

بازیهای المپیک زمستانی امسال از روز ۱۲ فوریه ۱۹۹۴ شروع شد. این بازیها تا کنون نقش مهمی در نزدیک کردن ملتها و ایجاد روحیه تفاهم و رقابت سالم بین جوانان کشورهای مختلف ایفا کرده است.

بازیهای المپیک در سالهای اخیر از اهداف اصلی خویش دور شده و به میزان و ملاکی برای رقابت های ناسالم و تجارتی تبدیل شده است. هزینه این بازیها به طور سرسام آوری بالا رفته به نحوی که غیر از کشورهای صنعتی و ثروتمند، کشورهای کوچک قادر به میزبانی آن نیستند و کشورهای بزرگ نیز به برگزاری این مراسم بیشتر به عنوان برنامه های حیثیتی نگاه می کنند تا مجمعی برای ایجاد صلح و تفاهم بین ابناء بشر.

ورزشکاران شرکت کننده در این بازیها که از ابتدا قرار بود از میان آماتورها انتخاب شوند، اینک بیشتر از میان حرفه ایها انتخاب می شوند و اکنون در میان خیل ورزشکاران شرکت کننده در این مسابقات کمتر کسی را می توان یافت که شغل اصلی اش «ورزش» نباشد. همچنین رقابت های ورزشکاران که قرار بود موجبات تفاهم را فراهم آورد اکنون باعث جداییها می شود و کمتر ورزشکاری حاضر است قبل از ورود به میدان اصلی مسابقه با رقبای خود معاشرت داشته باشد. و مهمتر از همه افتخار اصلی ورزشکاران که شرکت در این بازیها بود تغییر ماهیت داده و پیروزی هدف اصلی ایشان شده است، زیرا ورزشکاران پیروز مطمئناً می توانند بعد از پایان بازیها قراردادهای میلیونی برای کار به دست آورند.

آیا برگزاری چنین بازیهایی هنوز هم نزدیکی نسل جوان و تفاهم متقابل را باعث می شود؟

معمای لاینحل:

جمهوری اسلامی و ولایت فقیه

مهدی حائری یزدی

ولایت فقیه به معنای آیین کشورداری اساساً بدون پایه و ریشه فقهی است. تنها مرحوم ملا احمد نراقی و معدودی از پیروان او تا عصر حاضر با یک مغالطه لفظی کلمه حکم و حکومت به معنای قضا و داوری در دعاوی و فصل خصومات را که در برخی از روایات آمده به معنای حکومت و حاکمیت سیاسی و آیین کشورداری سرایت و تعمیم داده و به قول مولانا: «گرچه باشد در نوشتن شیر شیر»، اما این آقایان تفاوت میان شیری که آدم آن را می‌خورد و شیری که آدم را می‌خورد نشناخته‌اند و این یک مغالطه‌ای است که منطق آن را مغالطه اشتراک در لفظ می‌نامد. ایشان نخست بر اساس این مغالطه لفظی حکومت و حاکمیت فقیه را طرح ریزی کرده، آن‌گاه همین مفهوم مغالطه‌آمیز را با نظام جمهوری که به معنای حاکمیت مردمی است در هم آمیخته و از ترکیب این دو مفهوم حکومت جمهوری اسلامی زیر حاکمین ولایت فقیه را از کتم عدم به عرصه ظهور آورده‌اند که

* این مقاله برگرفته از کتاب «فلسفه سیاسی» (جلد دوم: کاوشهای عقل علمی) اثر آیت‌الله مهدی حائری یزدی است. نویسنده که خود روحانی سرشناس و استاد فلسفه اسلامی در دانشگاههای امریکا و کانادا بوده، «ولایت فقیه» را، که جعل و تحمیلی بر مبانی اساسی شیعه به‌شمار می‌رود، مورد بررسی قرار داده است. دکتر مهدی حائری یزدی فرزند مرحوم عبدالکریم حائری یزدی است که از مراجع بزرگ شیعه در قرن حاضر به‌شمار می‌رود، و استاد آقای خمینی بنیانگذار «ولایت مطلقه فقیه» در ایران بوده است.

حاصل آن به‌طوری که هم‌اکنون مشاهده خواهیم کرد یک معمای لاینحل و نامعقولی بیش نیست. معمایی که عقل بشریت هرگز از عهده حل آن برنخواهد آمد.

این معما بدین قرار است: صرف‌نظر از پیامدها و توالی فاسده غیر اسلامی و غیر انسانی که از آغاز جمهوری اسلامی تا هم‌اکنون در صحت عمل و سیاهنامه تاریخی این رژیم نوظهور حاکم بر ایران مشاهده شده، بی‌تردید باید گفت که اساساً سیستم موجود هم در سطح تئوری و هم در مرحله قانونگذاری اساسی از یک سیستم متناقض و غیر منطقی و نامعقول است که به‌هیچ‌وجه امکان موجودیت و مشروعیتی برای آن متصور نیست. زیرا جمهوری اسلامی زیر حاکمیت ولایت فقیه، یک جمله متناقضی است که خود دلیل روشن و صریحی بر نفی و عدم معقولیت و مشروعیت خود می‌باشد. چون معنای ولایت آن‌هم ولایت مطلقه این است که مردم همچون صغار و مجانین حق رای و مداخله و حق هیچ‌گونه تصرفی در اموال و نفوس و امور کشور خود ندارند و همه باید جان بر کف مطیع اوامر ولی امر خود باشند و هیچ شخص یا نهادی، حتی مجلس شورا را نباید که از فرمان مقام رهبری سرپیچی و تعدی نماید. از سوی دیگر جمهوری که در مفهوم سیاسی و لغوی و عرفی خود جز به معنای حکومت مردم نیست هرگونه حاکمیت را از سوی شخص یا اشخاص یا مقامات خاصی به کلی منتفی و نامشروع می‌داند و هیچ شخص یا مقامی را جز خود مردم

به عنوان حاکم بر امور خود و کشور خود نمی‌پذیرد. بنابراین قضیه که «حکومت ایران حکومت جمهوری» و «در حاکمیت ولایت فقیه» است، معادل است با «حکومت ایران حکومت جمهوری است» و «این چنین نیست که حکومت ایران یک حکومت جمهوری است». و چون رژیم جمهوری اسلامی و قانون اساسی آن کلاً در این قضیه مرکبه (P&TP Conjunction) که فرمول تناقض منطقی است خلاصه می‌شود، به نظر این جانب از همان روز نخستین از هرگونه اعتبار عقلانی و حقوقی و شرعی خارج بوده و با هیچ معیاری نمی‌تواند قانونیت و مشروعیت داشته باشد، زیرا یک تناقض بدین آشکاری را نیروی عاقله بشری هرگز نپذیرفته و نخواهد پذیرفت، و این قاعده‌ای در فقه است (قاعده ملازمه: که هر چیز که به تشخیص و حکم عقل محکوم به بطلان شناخته شد شرع نیز همان چیز را مردود و باطل می‌شناسد).

این نتیجه نامعقول تنها از نقطه نظر محاسبات منطقی و فلسفی است که رژیم جمهوری اسلامی را این چنین بی‌پایه و مخدوش و حتی غیر قابل تصور اعلام می‌دارد. اما به اصطلاح و به زبان فقهی و حقوقی اسلامی همین تناقض منطقی به گونه دیگری شناخته می‌شود. و آن این است که فقهای اسلامی در مباحث معاملات به معنای اعم فرموده‌اند: هر شرطی که در یک قرارداد، یا یک معامله از هر نوع که باشد، مخالف حقیقت و ماهیت آن معامله و قرارداد باشد، آن

شرط خود باطل و علی الاصول موجب فساد و بطلان آن معامله و قرارداد خواهد بود و بکلی شرط و مشروط از درجه اعتبار شرعی و عقلایی ساقط خواهند بود. مانند این که فروشنده خانه‌ای به مشتری خود بگوید من این خانه را به تو می‌فروشم به شرط این که مالک خانه نشوی. و معلوم است که در این فرض هیچ معامله‌ای امکان وقوع نخواهد داشت، زیرا صریحاً این بدان معنا است که: «من این خانه را به تو می‌فروشم» و «این چنین نیست که من این خانه را به تو می‌فروشم».

در قرارداد (ژان ژاک روسو حکومت یک کشوری را به درستی قرارداد اجتماعی نام می‌برد) حکومت جمهوری اسلامی، که عاملین آن از طریق برانگیختن احساسات مذهبی که خود یک مغالطه از نوع مغالطه «وضع ما لیس بعله علة» است، و با یک فراندم عامیانه و جاهلانه این حکومت را بر مردم ایران تحمیل کردند، شرط رهبری ولایت فقیه ذکر شده و به‌طوری که گفته شد این شرط در کل مخالف با ماهیت و حقیقت رژیم جمهوری اسلامی و موجب فساد و بطلان آن می‌باشد و در نتیجه بنا به رای اجتهادی این جانب، فراندم و رژیمی که مورد فراندم واقع شده بکلی از درجه اعتبار فقهی و حقوقی ساقط و بلااثر خواهد بود، و هر نوع قرارداد و معامله‌ای که از سوی این حکومت انجام گیرد غیر قابل اعتبار و نافرجام می‌باشد. خواه این معامله در داخل کشور و با شهروندان کشور انجام پذیرد و یا در خارج کشور با شهروندان یا دولتهای کشورهای دیگر. و در هر زمان که باشد ملت ایران می‌تواند حقوق حقه خود را در داخل و خارج مطالبه نماید.

حال اگر گفته شود اگر به‌راستی این چنین است که جمهوری اسلامی بدین وضوح و آشکاری از هیچ اعتباری برخوردار نیست پس چگونه است که تمام کشورهای جهان و محافل بین‌المللی آن را به رسمیت و اعتبار شناخته و عضویت آن را در جوامع خود پذیرفته‌اند؟ پاسخ به این پرسش آن است

که پدیده ولایت فقیه، که ظهورش در صحنه سیاست کاملاً بی‌سابقه و ناشناخته بوده است، تا هم اکنون که یک دهه از عمر خود را پشت سر گذاشته حتی در نظر بسیاری از دست اندرکاران رژیم بزرگترین مجهول تصویری و تصدیقی را به وجود آورده است تا چه رسد به مقامات خارجی و محافل بین‌المللی که حتی از تفسیر لفظی آن عاجز مانده‌اند و نمی‌دانند با چه ترفند و زبان دیپلماتیک یا مذهبی و غیره با پیامدهای غیر مترقبه آن مواجه شوند. آنها ولایت فقیه را تا هم اکنون به معنای پاسداری و نگهبانی Guardianship مقامات عالی قضایی از قانون اساسی که یکی از چهره‌های والای دموکراسی و حاکمیت مردمی است تصور می‌کنند و هنوز کلاس اول ابتدایی ولی امر مسلمین جهان را نخوانده‌اند که می‌گوید (و گفته او یک واقعیت ابدی و لایتغیر است!) که: ولی امر نه تنها بر اموال و نفوس مردم حق تصرف بالاستقلال دارد بلکه احکام و دستورات او بر فرامین الهی همچون نماز، روزه، حج، و زکات برتر می‌باشد. و بالاتر از این مقام و منزلت را یکی از شاگردان و پیروان بی‌قرار و به‌نام او (آذری قمی، به نقل از روزنامه رسالت چاپ تهران، ۱۹ تیر ۱۳۶۸، سرمقاله «انتخاب خبرگان و ولایت فقیه») برای ولی امر قائل شده و می‌گوید: ولی فقیه تنها آن نیست که صاحب اختیار بلامعارض در تصرف در اموال و نفوس مردم و خودمختار در تصرف در احکام و شرایع الهی می‌باشد بلکه اراده او حتی در توحید و شرک ذات باری تعالی نیز موثر است و اگر بخواهد می‌تواند حکم تعطیل توحید را صادر نماید و یگانگی پروردگار را در ذات یا در پرستش محکوم به تعطیل اعلام دارد. در توضیح این سخن باید به این نکته توجه داشت که تعطیل توحید که این تلمیذ بلندآواز از جمله اختیارات ولی فقیه می‌داند تنها و تنها در دو صورت قابل تصور است: نخست این که ولی فقیه با صدور یک حکم انقلابی اعلام دارد که اصلاً در جهان هستی خدایی نیست تا یکی باشد یا بیشتر،

در این صورت معلوم است که ولی فقیه به تعطیل توحید، چه توحید در ذات و چه توحید در پرستش، حکم خود را صادر کرده است و تعطیل توحید را اعلام داشته است. دوم این که ولی فقیه، بر حسب استنباط این نویسنده و الاشعار و خیال پرداز، از چنان منزلت رفیعی برخوردار است که اگر اراده کند می‌تواند با صدور یک حکم، ذات بی‌همتای پروردگار را از حالت تنهایی و انفراد بیرون آورده و برای او شریک در ذات و شریک در فعل و شریک در عبادت تعیین کند. که در این فرض طبیعتاً جز شخص شخص ولی فقیه کسی را نشاید که بر مسند الوهیت تکیه زده و خلق را گروه گروه بسوی نابودی و مرگ بکشاند و بدین وسیله رسالت تمام پیامبران گذشته را که به توحید در ذات و یکتا پرستی دعوت کرده‌اند خنثی و بی‌اعتبار سازد و این خود بازگشت از توحید و گرایش آشکاری است به سوی آیین دیرپای «ثنویت» که به یزدان و اهریمن می‌اندیشد. یکی دیگر از مجذوبین و مستضعفین در آیین خردمندی (عبدالله جوادی آملی، در مقاله «نقش امام خمینی در تجدید بنای امامت»، نقل از کیهان اندیشه شماره ۳۴، خرداد - تیر ۱۳۶۸)، ولایت فقیه را از رده مسائل فقهی خارج کرده و در عداد اصول دین همچون توحید، نبوت و معاد شناخته است. باری، این است نتیجه ابهام و نااستواری مفهوم ولایت فقیه.

یکی دیگر از معماهای لاینحلی که در نهاد خود این نسخه مغلوپ ولایت فقیه حاکم، با قطع نظر از ارتباط آن با سیستم جمهوری اسلامی، وجود دارد و مستقیماً مشروعیت حقوقی و فقهی خود را در هر زمان که باشد نفی می‌کند انتخابات و مراجعه به آراء اکثریت برای انتخاب مجلس خبرگان و آراء نمایندگان مجلس خبرگان برای تعیین رهبر و ولی امر است. و معنی این گونه مراجعه به آراء اکثریت این است که در نهایت امر این خود مردمند که باید رهبر و ولی امر خود را تعیین کنند، همان مردمی که در سیستم ولایت

از شعر تا تفکر

احمد توکلی

فقیه همه همچون صفار و مجانین و به اصطلاح فقهی و حقوقی و قضایی «مولی علیهم» فرض شده‌اند. آیا چه در شرع یا قانون مذهبی یا غیر مذهبی این روش پذیرفتنی است و یا حتی قابل تصور است که «مولی علیه» بتواند ولی امر خود را تعیین نماید؟ اگر به راستی مولی علیه شرعاً و قانوناً بتواند ولی امر خود را تعیین و انتخاب کند او دیگر بالغ و عاقل است و طبیعتاً دیگر مولی علیه نیست تا نیاز به ولی امر داشته باشد و اگر او به همین دلیل که می‌تواند ولی امر خود را انتخاب و تعیین نماید مستقل و آزاد است و مولی علیه نیست؛ ولی امر او نیز عیناً به همین دلیل دیگر بر اساس قانون تضایف، ولی امر او نخواهد بود و اگر به راستی مولی علیه است و نیاز به ولایت و ولی امر دارد پس چگونه می‌تواند پای صندوق انتخابات رفته و ولایت امر خود را گزینش نماید. اکنون به خوبی آشکار است که چگونه از وجود یک چنین ولایت فقهی که در قانون اساسی جمهوری اسلامی به کار آمده عدم آن لازم می‌آید و از عدم این چنین ولایتی وجود آن. یعنی اگر ولایت فقیه هست ولایت فقیه نیست. اگر ولایت فقیه نیست ولایت فقیه هست و این معما را هیچ قدرتی در جهان هستی نمی‌تواند حل و فصل نماید. این معما شبیه معمایی است که در مجامع فلسفه غرب به «معمای راسل» شهرت یافته که می‌گوید: اگر آری نه و اگر نه آری.

اینها برخی از نظراتی است که این‌جانب، از روزهای نخستین، پیرامون تئوری حکومت جمهوری اسلامی و ولایت فقیه، داشته و دارم و اخلاقاً خود را متعهد یافته‌ام که در این‌جا اظهار نمایم تا مبدا این شایعه اسف‌انگیز در اذهان عمومی، خدا نخواسته باشد، رسوخ یابد که این دشواریهای نابخردانه از نهاد خود دین مبین اسلام یا طریقه مقدسه شیعه و تعلیمات عالیه و متعالیه ائمه اطهار علیهم السلام برخاسته و بالنتیجه ناآگاهان به روش اندیشمندی، اصول و مبادی شریعت را زیر سؤال قرار دهند.

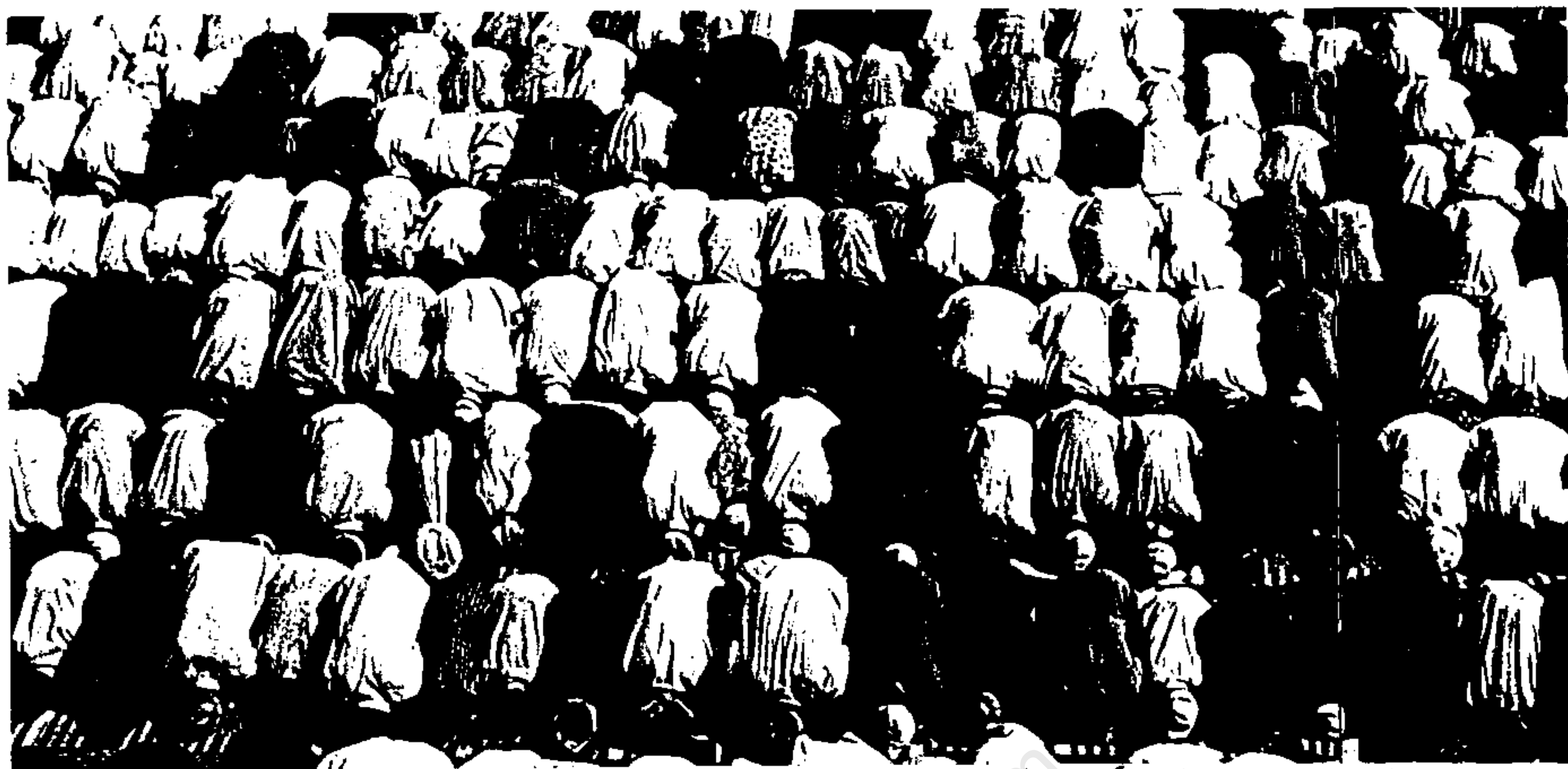
برای آن که از خطر محفوظ بمانند به شعر پناه می‌بردند که به اشکال گوناگون قابل تعبیر و تفسیر است. امروز هم می‌بینیم که افراد برای حفظ جان خود از آثار شاعری در گذشته برای تعبیر و تفسیر استفاده می‌کنند و برای معانی شراب و عشق در حکمت و الهیات جستجو می‌کنند. بعلاوه شعر به علت نظم و اژه‌های آن آسانتر در حافظه می‌ماند و زود بین افراد پخش می‌شود. در جامعه‌ای که سواد خواندن و نوشتن محدود بوده شعر کار و وسائل ارتباط جمعی و دستگاههای تبلیغاتی را انجام می‌داده، و به همین جهت بیان کتابهای دینی از قدیمی‌ترین آنها گاتها و ودا گرفته تا دیگر ادیان همه به صورت موزون و شعرمانند بوده است، تا به این ترتیب به آسانی در خاطره‌ها جای بگیرد.

در گذشته به مناسبت محدودیتهای نظامهای استبدادی شعر نقش مهمی بازی می‌کرده و کم کم این امر به صورت عادت درآمد و امروز هم بین مردمان همچنان جای خود را حفظ کرده است.

در ایران در قرن یازدهم میلادی حجت الاسلام ابوحامد محمد غزالی، که سنی هم بود برای استحکام دین، اعلام کرد که قرآن نازل و قدیم است و به صورت وحی از آسمان آمده و غیر قابل تغییر است. این حکم درباره قرآن

دوستی از واشنگتن تلفن کرد و گفت چندی پیش شب شعری عالی داشته‌اند و او که به یاد من بوده از راه لطف جای مرا خالی دیده بود. از مهرش تشکر کرده به فکر فرو رفتم. به یاد شبهای شعری افتادم که به تشویق و سرپرستی انجمن گوته در دانشگاه تهران برپا می‌شد و مرکز تجمعی شده بود که پایه انقلاب در آن‌جا ریخته شد؛ و همچنین مجالس مشاعره که از قدیم بین ایرانیان معمول بوده به خاطر آمد، و شبهای شعری که بعد از انقلاب از طرف ایرانیان در کشورهای مختلف جهان برپا می‌شود تا شعرهای بدیع و تازه نو یا سنتی را بشنوند. این‌گونه شبها وسیله‌ای است برای گردهم آوردن ایرانیان تا آنان را هم از یک شب برنامه‌های کشت و کشتار یا تحریک کننده تلویزیون برهاند و هم تلاشی است در جهت تقویت و حفظ فرهنگ ایران.

توجه بدین واقعیت که شعر چه مقام و ارزشی در زندگی ایرانیان دارد، که دیگر مظاهر فرهنگ نتوانسته بدین مقام برسد و در پی اندیشیدن به علت این امر، سرانجام مثل بسیاری دیگر از هموطنان، به این‌جا رسیدم که مسلماً با احساس مردم مربوط است. در نتیجه محدودیتهایی که طی قرون در افکار و احساس مردم ایجاد شده آنها که از بیان افکار و احساس خود به زبان ساده ترس داشتند



با تعبیر غلط دستاویز دینیان شد تا در فکر کردن را بر روی عموم بستند و به عنوان این که پیامبر اسلام خاتم النبیین و دین اسلام جامع کلیه علوم است مردم را از دیگر علوم بی نیاز شمردند، تا ناچار همه به امور دین بگروند. از آن پس گردانندگان این امور که انحصار علم را به دست آورده بودند علما خوانده شدند و علم دین بر تمام علوم دیگر مانند فیزیک و شیمی و پزشکی و شعرو موسیقی و تاریخ برتری یافت و آنان را طرد کرد.

جالب این که خود آن علما نیز از ترس همان تکفیری که دیگران بدان تهدید می شدند، بدون تفکر درباره قرآن و آیات آن، مثل موری که در طاس لغزنده بیفتد در اطراف آن به حرکت و جولان درآمدند و از آن جا که آنان هم جرات تازه گویی نداشتند به تفسیر و تعبیر کتاب عالمی در گذشته پرداخته و حاشیه یا حاشیه بر حاشیه بر آن نوشتند؛ به طوری که در آخر چیزی ساختند که نه خودشان می توانستند در آن رخنه کنند و راهی بگشایند و نه اجازه می دادند دیگری به این کار پردازد، زیرا که نتیجه آن از دست رفتن مقام و منزلت علما بود.

این بود که وقتی در بهمن ۵۷ انقلابی به نام اسلام پیش آمد هر کس توانست از گوشه ای فرار کرد؛ زیرا روشن بود با انجماد

فکری که پیشوایان دین از قرنهای پیش بدان گرفتار شده اند، و چنین تبلیغ می کنند که لازمه هر اجتماع و نگاهدارنده آن حکومت دین است، آنچه اجرا خواهد شد نه خیر دنیا را دارد و نه ثواب آخرت را. حکومت اسلامی فقط به سود عده ای تمام می شود که به نام دین و امر به معروف و نهی از منکر با اجرای قصاص و تعزیر مردم را از حقوق خود محروم می کنند و با ایجاد رعب و ترس به نام مال امام و خمس و زکات شیره جان مردم را به نفع جیب و برای راحتی خودشان می کشند. به هر حال آنچه به صورت حدس بود واقعیت یافت. در حالی که اسلام دین خوبی است و راه تحول را همان کتاب آسمانی باز گذاشته و طی سوره ها و آیات متعدد مردم را به استفاده از عقل تشویق کرده تا بر اساس عقل و اجماع بتوانند هر زمان خود را با تحول جهان تطبیق دهند، اما دین یاران به علت نداشتن نظم و یک مرکزیت صحیح و ترس از اتهام به کفر از طرف دین یاران دیگر و فقر علمی و بیخبری از تحولات جهان، و از همه مهمتر ترس از دست دادن مقام و موقعیت خودشان، دین اسلام را به صورتی درآورده اند که مسلمان نشود کافر نبیند.

این بود که پس از انقلاب که حکومت اسلامی قوام گرفت نه تنها آنها که پیش بینی

اوضاع را می کردند سلامت را در کنار ماندن دیدند، بلکه جوانان و روشنفکران و استادان و اندیشمندان کشور هر کدام از راهی از کوه و کمر و دریا و آسمان ترک وطن گفتند و در چهار گوشه جهان متفرق شدند. این تفرق اکنون در کشورهای مختلف با شبهای شعر و گردهم آمدن و از هم خبر گرفتن جبران می شود. جای شکرش باقی است که طی چند قرن استبداد دینی که برای حفظ قدرت خودش همواره استبداد حکومتی را تایید کرده است شعر توانسته از دست دین یاران جان سالم به در برده و امروز وسیله جمع شدن ایرانیان باشد.

نکته این جاست که آیا این سیر تسلسل باید همچنان ادامه یابد؟ درست است که در گذشته در ایران و یا سایر کشورها شعر وسیله حفظ جان برای بیان احساس و افکار بوده، ولی آیا امروز هم که در کشورهای مختلف بیم خطری نیست و ایرانیان درون کشور چشم به هموطنان دور از استبداد دینی دوخته اند باز جوانان و صالحین قوم باید به شعر و شب شعر پناه ببرند؟ آیا درست تر نیست که در این فرصت هموطنان خارج از کشور افکار خود را در جستجوی راه حلی برای نجات وطن و آشنایی با روشهای اجتماعی منطقی و انسان دوستانه مشغول بدارند؟ آیا نباید دیر یا

در این میان جوانان و روشنفکران و اصلاح طلبان نقش اصلی را به عهده داشتند و واقعیات نشان می دهد که آنان برنده نهایی هستند.

در دو قرن پیش در جامعه یهودان جهان فقط چند نفر پولدار شهرت داشتند و بقیه توده یهودان به طور کلی فقیر و بیسواد بودند.

امروز فرزندان همان یهودان در میدان علمی پزشکی و فیزیک و شیمی و بسیاری رشته های دیگر چهره های برجسته و شناخته شده ای هستند؛ زیرا از دو قرن پیش عده ای کوشیدند و راه فکر کردن و شرکت مردم در امور و اجتماع را با اصلاح مذهب و تطبیق آن با شرایط زمان باز کردند. آنان از مبارزه با خاخام و پیشوایان متعصب و متحجر مذهبی و نفوذ و ایجاد تغییر در کنشت و مراکز دینی باز نایستادند. اندیشمندان یهودی با حفظ اصول دین راه سیاست را باز کردند و از نازلترین درجه فقر به بالاترین مقامات علمی رسیدند.

امروزه ایرانیان مهاجر و مقیم کشورهای

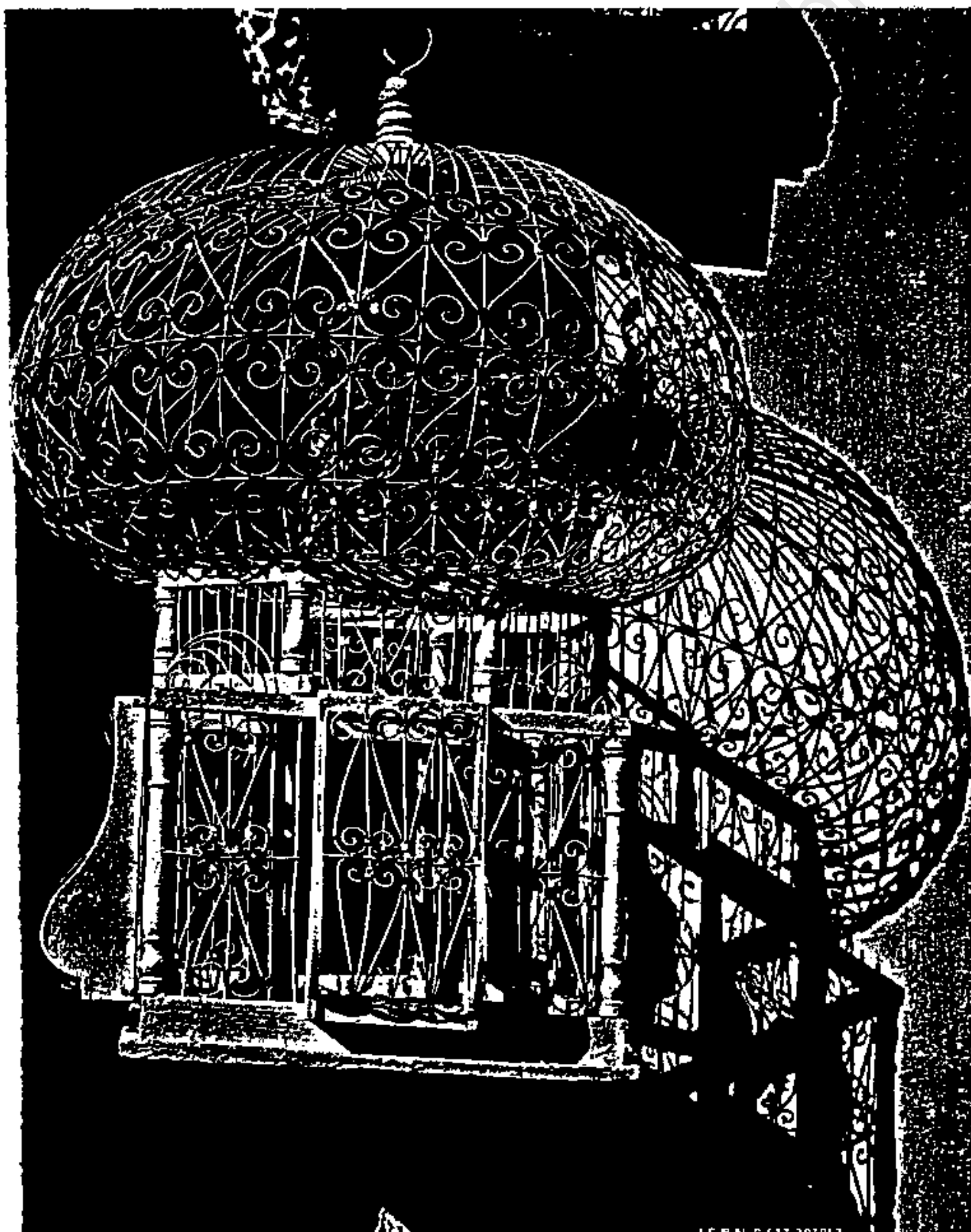
و برای برپاساختن کشور پشتیبانی همه یهودان دنیا از هر فرقه و مذهب ضرورت داشت.

ایجاد کنندگان حکومت اسرائیل، که برخلاف دین یاران ایرانی با وضع جهان آشنا بودند، معتقد به وجود و حضور ملت بوده و دخالت آنها را در امور ضروری می شمردند و بقای حکومت اسرائیل را در شرکت ملت در حکومت می دانستند. وظیفه حکومت تأمین راحتی تمام مردم، و نه فقط تسکین و آرامش خاطر علما و دین یاران، بود. بدین جهت بدون آن که دین را از سیاست جدا کنند پیروان مذاهب مختلف دین را در کار حکومت، یعنی ساختن کشور، شرکت دادند؛ و نظام سیاسی بر اساس میزان آراء پیروان هر فرقه و مذهب و حزب سیاسی قرار گرفت، و قدرت سیاسی بین دسته های مذهبی و سیاسی مختلف تقسیم شد. مبارزه سیاسی بر اساس جلب اعتماد مردم رای دهنده صورت می گرفت تا هر قدر از یکی کاسته شود با افزایش دیگری جبران گردد.

زود ایران و ایرانیان از سلطه دین یارانی که با حفظ روش سنتی، مثل اسب عصبی با چشمهای بسته، دایره واحدی را دور می زنند و مردم را در همان محدوده نگاه داشته اند خلاص گردند؟ آیا موقع آن نرسیده که اسلام را — که در روزگار خودش دینی پویا و پیشرفته بود و امروز به علت منع و جلوگیری از تحول به حالت خمودگی و جمود درآمده — نجات داد و آن را با زمان و برای زندگی امروز سازگار کرد؟ این کار را چه کسی باید انجام بدهد؟ جز همان جوانان که با وجود تجربه تلخ عدم موفقیت مشروطه هنوز دنبال افکار بیگانه را گرفته و راه نجات را در پیروی از روش آنها جستجو می کنند؟

اگر پای پیروان مارکس و انگلس را به میان نکشیم — که با جزمیت خود آیین تازه حکومت شوراهای را مثل یک دین ایجاد کرد — در قرن حاضر لااقل یک حکومت دینی دیگر بدون ترس از اختلاط دین و دولت به وجود آمد که موفقیت های آن می تواند سرمشق دیگران باشد؛ و آن کشور اسرائیل است که بر اساس دین یهود بوجود آمد.

دین یهود نیز دین سامی دیگری با مقرراتی بسیار خشک است. در حال حاضر ترکیب مذاهب مختلف اسفرایدین، یهودیان مشرق زمین، و اشکنازی، یهودان اروپایی (در اروپا هم اسفرایدین زیاد بود)، جستمونی های ارتدکس، رفورمیست های اروپایی و آمریکایی و جوانان یهودی با گرایش به سوسیالیسم و کمونیسم مجموعه ملت اسرائیل را به وجود آورده است. یعنی از چپ چپ تا راست راست؛ چه از نظر سیاسی و چه از نظر دینی. وقتی این کشور تازه ایجاد شد بانکهای بی بهره شروع به کار کردند و به عنوان ظاهری، با پیروی از روش قدیم قوم یهود، روش واحدهای اشتراکی (کیبوتص) را راه انداختند. به این ترتیب نه تنها با دخالت بلکه بر اساس دین حکومتی ایجاد کردند که یهودان با عقاید مختلف در آن شرکت یافتند. زیرا اسرائیل بدون یهودیت معنا نداشت



بیگانه که آزادی عمل دارند باید در راه اصلاح دین بکوشند تا با حفظ اصول اسلام بتوانند راه را برای هموطنان ایرانی باز کنند و آنان را همدیف سایر ملل پیشرفته بسازند و بیهوده افکار خود را در راه آموزش روشهای سیاسی بیگانه و سعی در جدا کردن دین از سیاست نکنند؛ زیرا با پیروی از روش «نادیده گرفتن» لاقابل حاوی دو خطر است: خطر اول را از توجه به تجربه گذشته به آسانی می توان تشخیص داد. با کوششی که از قرن گذشته آغاز شد عده ای از ایرانیان اصلاح طلب و آزادیخواه با صرف مال و گذشتن از جان در راه گرفتن آزادی و ایجاد روش پارلمانتاریسم موفق شدند و مشروطه را به دست آوردند، ولی چون سوابق نظام و روش پارلمانتاریسم را درست نسنجیده و مطالعه نکرده بودند مشروطه نتوانست پابگیرد؛ زیرا آنان وسائل و لوازم آن را که از قرنهای پیش در اروپا رفته رفته ایجاد شده بود نادیده گرفته بودند. به علاوه آن روش سیاسی در آیین و آداب و سنت اجتماعی ایران سابقه نداشت. به همین دو علت عمده یکی در اختیار نداشتن لوازم و وسائل پارلمانتاریسم، یعنی احزاب و افرادی معتقد به اصول حزب، و دیگری بیگانه بودن آن نظام با سنت ایرانی، مشروطه را مثل عضو بیگانه ای که به بدن مریض پیوند زده شود در آورد. بدن آن را نپذیرفت و نجاتی فراهم نکرد و از بین رفت. خطر دوم برقراری روش بیگانه در یک کشور است. چنین روشی به علت خارجی بودن آن فقط عده ای از مردمان مطلع و تحصیلکرده را می تواند به خود جلب کند. در نتیجه از تمام ملت فقط عده معدودی از آن حمایت خواهند کرد و امکان تحمیل آن بر تمام مردم بسیار تردیدآور است.

اسلام دین ایرانیان است و شیعه بر اساس سنت ملی به وجود آمده است. در دنیای امروز امکان این که مثل چهارده قرن پیش بتوان دین ایرانیان را عوض کرد وجود ندارد. قرنهای طول کشیده تا اسلام به وضع فعلی در ایران جا گرفته است. اجتماع بر اساس

مقررات دین و قوانین قرار داد؛ و اجتماع بدون دین مثل خانه ای بدون دیوار است که حفظ و حراستی نخواهد داشت. پدیده دین چیز تازه ای نیست و هرگز هم از بین نمی رود. ممکن است اسامی آن تغییر بیاید ولی هر فردی با هر فکری به هر صورت عقیده و ایمانی دارد خواه آن عقیده کمونیسم یا سوسیالیسم یا یهود و نصارا باشد. این امری است که در نهایت به وجدان مربوط می شود و دین محسوب می گردد. از این رو آسانترین راه این است که بر اساس دین اسلام و در محدوده آن درباره زندگی ایرانیان مطالعه کرده و راه اسایش عمومی را با فلسفه خاص ایرانی جستجو کرد. این کار در صورتی عملی است که در وضع فعلی اجرای دین — که ساخته فکر و تمسید دین یارانی است که از چند قرن پیش در فکر کردن را بر روی خود بسته اند — یک تحول و تغییر ایجاد شود. این تغییر که یقیناً برخی از دین یاران نسبتاً مطلع به اوضاع جهان در فکر آن هستند می تواند با دست ایرانیان و در خارج از ایران که آزادی فکر و وجدان وجود دارد صورت بگیرد.

ایرانیان مطلع در خارج بسیارند و عده ای از آنان در تحقیق و مطالعه روشهای سیاسی بیگانه و همفکران محلی خود پیشی دارند. اگر عده ای از آنان به مطالعه تاریخ اسلام و تحقیق در فلسفه و اصول ملحوظ در قرآن پردازند و بر آن اساس با کاربرد عقل و آنچه را که زندگی امروز ایجاب می کند در اختیار مردم بگذارند مطمئناً این امر را عامه مردم و اجتماع تایید می کنند؛ و با به راه افتادن چنین تحول و توسعه دامنه آن، اکثریت ایرانیان به سوی آن جلب خواهند شد و روشی ایجاد خواهد گردید که تمام مردم ایران از آن جانبداری خواهند کرد.

یهودان هم کتاب دینی خود را محترم می شمارند و از اصول آن دفاع می کنند با وجود آن اصلاح طلبان یهودی توانسته اند حشو و زوائد و اصول غیر انسانی را — که به علت تعبیر و تفسیر دین یاران خشک فکر طی قرون

در آن راه یافته — کنار بگذارند. این کار درباره اسلام هم عملی است؛ و ایرانیان صالح می توانند با پاکسازی دین از اموری که در روزگار خود مفید بوده ولی به درد امروز نمی خورد این وظیفه خطیر و ملی را انجام دهند.

برای آن که طرفداران جدایی دین از دولت تصور نکنند با اجرای این روش نسبت به اعتقاد خود سستی به خرج داده اند، یادآور می شود که انقلاب فرانسه نه تنها با ابتکار تالیران که از گردانندگان دستگاه کلیسا بود جان گرفت و عملی شد بلکه انقلابیون فرانسه برای جلب پشتیبانی عمومی شعار برادری و برابری را به آزادی که شعار اولیه انقلاب بودند افزودند تا ضمن پر کردن کمبود آنچه از فلسفه یونان رسیده بود بتوانند یهودیان و پرتستانها را هم به سوی خود جلب کنند، شعار برادری برای جلب مذاهب و ادیان مختلف و برابری به منظور همسان کردن مردم در برخورداری از مزایای حقوق شهروندی بود. در همین راستا انقلاب فرانسه در ۱۷۹۰ قانون تساوی حقوق را برای یهودان سفرا دین تنظیم کرد و در ۱۷۹۱ آن را به یهودان اشکنازی تعمیم بخشید.

اصرار در جدایی دین از دولت موجب دور گذاشتن عده ای می شود که آشنایی و اطلاع از روشهای سیاسی ندارند. فقط از راه مطالعه و اجرای دین — نه آن چنان که عده ای اسلام را با کمونیسم آمیختند یا آنها که ایرانیان را به شهادت و فدا کردن زندگی می خواندند — می توان ملت ایران را یکپارچه و در زیر یک روش حکومتی که مورد پسند و تأیید عموم باشد فراهم آورد. این کار شبهای شعر بیشتری را لازم خواهد داشت تا در آنجا بتوان بحثهای گسترده ای نیز درباره اسلام دنبال کرد.

با آرزوی شبهای خوشی برای ایرانیان و به امید روزگاری که ملت ایران با رفاه و آزادی در راه ترقی باشد.



بودجه سال ۱۳۷۳ و مسأله رشد اقتصادی

محمد اقتداری

به خاطر می آورم که قریب سی سال پیش موضوع انکاء به نفت و این که بالاخره روزی تمام خواهد شد و در نتیجه اقتصاد مملکتی که بر گرده آن استوار باشد فرو خواهد ریخت، بحث دائمی در جمع روشنفکران آن زمان بود. مجموعه آن بحثها نیز بر محور ارقامی استوار بود که به درست یا غلط مؤسسه‌ای تحقیقاتی در مورد انرژی موجود در جهان محاسبه نموده بود. در آن تحقیق در مورد ایران گفته شده بود که بیست و پنج سال دیگر نفت تمام خواهد شد. مسأله اتمام نفت ایران ظرف بیست و پنج مدتها در مقالات و شعارها و سخنرانیهای آن دوره تکرار شد تا آن که در اثر تکرار زیاد، مسأله کهنه شد و همگی در خواب غفلت فرو رفتیم. اکنون پس از گذشت سالیان دراز چند واقعیت را نمی توان انکار نمود:

۱ - پس از گذشت سی سال از آن تحقیقات نفت هنوز به صورت قابل توجهی در ایران موجود است و تا سالیان دراز نیز تمام نخواهد گردید؛ ولی تولید آن منوط به مخارج زیاد و تکنولوژی پیشرفته‌تر است. بیهوده نیست که در سال ۱۹۹۲ اقلام معتناهی از صادرات امریکا به ایران را قطعات حفاری و صنایع مربوط به استخراج مخازن نفتی تشکیل می داد. از کل اقلام وارداتی (۷۴۷ میلیون دلار) قریب ۱۲۵ میلیون دلار آن مربوط به قطعات لازم برای استخراج دست دوم حوضه‌های نفت

بوده است.

۲ - کشورها و مناطق دیگری از جهان وارد تولید و استخراج نفت شده‌اند، در نتیجه نفت ایران دیگر جنبه تعیین کنندگی و اهمیت اساسی خود را از دست داده است. تولید و یا عدم تولید نفت ایران در جهان چندان اثر مهمی آنهم در درازمدت از خود بر جای نخواهد گذاشت. نتیجه آن که بازار فروش رقابتی‌تر، و بی‌دوامتر شده است.

۳ - درآمد حاصله از نفت تحت هر شرایطی روز به روز کمتر خواهد شد. این امر در اثر آن است که کشورهای پیشرفته با ارتقاء سطح تکنولوژی انرژی مصرفی خود را تقلیل می دهند. در نتیجه نیاز آنها به نفت و وابستگی‌شان به آن با روند زمان کمتر می گردد. نتیجه آن که بازار فروش تقلیل می‌یابد. در چنین شرایطی بودجه سال ۱۳۷۳ به

درستی مسأله روند تغییر ساختار اقتصاد کشور را مطرح نموده و اختطارهای لازم را در زمینه تقلیل درآمد نفت مطرح ساخته است.

سیاستهای اساسی دولت آقای رفسنجانی در زمینه‌های اقتصادی از این قرارند:

۱ - روند تغییر ساختار اقتصاد کشور از تکیه به تولید نفت به تولیدات غیر نفتی.

۲ - سیاستهای تعدیل اقتصادی شامل احیاء مکانیسم قیمت گذاری بازار، رفع موانع اداری، هدایت سوبسیدها به سوی کشاورزی، آشکار نمودن سوبسیدهای پنهان، کمک به

اقتدار کم درآمد.

۳ - اجرای سیاستهای تثبیت اقتصادی شامل: الف - استفاده از اهرم پول، افزایش مالیات، کنترل رشد حجم نقدینگی، افزایش کارآیی، استفاده از منابع عمومی، انضباط مالی و صرفه‌جویی.

ب - توجه به سازماندهی بازارهای مختلف، ایجاد شرایط رقابت سالم، جلوگیری از تمرکز، توسعه بازار موجود.

پ - اصلاح ساختار اداری، حذف تشکیلات موازی، نظم و انضباط اداری، بهبود مدیریت.

با نظری اجمالی به خلاصه تیرهای این سیاستها باید اذعان نمود که در تعیین این سیاستها دست متخصصین به‌وضوح پیدااست. در عین حال مسأله اساسی در ایران چه در زمینه اقتصادی و چه در زمینه‌های دیگر ارائه طرح نیست. خیلی از طرحها بسیار جالب و امروزی‌اند ولی تفاوت بین حرف و عمل از زمین تا آسمان است. گرچه در بعضی از این زمینه‌ها اقداماتی انجام پذیرفته است ولی مشکل اساسی جمهوری اسلامی عدم تمرکز مراکز تصمیم‌گیری و اجرای متضاد خیلی از سیاستها از طرف نهادهای مختلف می باشد.

به عنوان مثال می‌توان سیاست گسترش صادرات غیر نفتی و رشد صنایع داخلی را در مد نظر گرفت. این امر در دستور کار اجرایی دولت و بخشی از هدفهای اقتصادی اولین برنامه را تشکیل می‌داد. ارتقاء سطح تولیدات

داخلی و صدور آن به سایر کشورها می تواند یکی از حرکات بسیار مثبت اقتصادی باشد. ولی صرف نظر از موانع خارجی، خود دولت نیز مشکلاتی بر سر راه این برنامه ایجاد نمود.

ارتقاء تولید به مفهوم آن است که سرمایه دار بتواند در تحت شرایط مساعد دست به تولید زده و اجناس خود را به قیمتی تولید کند که قابل رقابت در عرصه جهانی باشد. در امر تولید داشتن سرمایه از ارکان اساسی حرکت اقتصادی است. سرمایه را در ایران می توان از دو منبع به دست آورد. از بازار آزاد با بهره ۲۴ تا ۳۶ درصد؛ و بانکها که همگی دولتی اند با بهره ۱۲ تا ۲۸ درصد به اضافه «حق و حساب» دریافت وام.

در هیچ یک از کشورهای جهان نمی توان شاهد رشد اقتصادی با بهره های بالاتر از ده درصد بود. مدل های رشد مورد نظر ایران که بیشتر از آسیای دور سرچشمه گرفته اند، همگی مدل های نادرستی هستند. چون غیر از ژاپن که حسابش کاملاً جداست، رشد اقتصاد در کره جنوبی، تایوان، سنگاپور، مالزی، تایلند و غیره، همگی دارای شرایط ویژه خود بوده اند. آنها در دهه ۱۹۶۰، با استفاده از سرمایه گذاری های شرکت های امریکایی و اروپایی و همراه با انتقال آزاد تکنولوژی توانستند به ترقیاتی برسند که خود اکنون در برابر غرب قد علم نموده اند. ایران حتی در دوران رژیم سابق به طور فاحشی از این تحولات عقب مانده بود. اکنون دیگر آن مدل ها کارساز نیستند. ایران باید تحت فشار اقتصادی غرب و نه تشویق آن عمل کند. دهه ۱۹۹۰ دهه کمبود سرمایه در جهان است. بنابراین تشویق به سرمایه گذاری خارجی نیز باید دارای ویژگی های خود باشد و به سادگی امکان پذیر نیست.

سیاست های مالی جمهوری اسلامی، در مورد تقلیل نقدینگی از طریق پرداخت بهره بالا به صاحبان سپرده ها که موجب تثبیت نرخ بهره در سطوح بالای ۲۰ درصد می شود و به رکود اقتصادی کمک خواهد کرد؛ و ارتقاء

سطح مالیات ها که موجب خفگی اقتصادی خواهد شد؛ هر دو زیانبخش اند. این دو سیاست که قرار است از طریق آنها به رشد اقتصادی رسید، در نهایت امکان تولیدات داخلی را محدود می سازد. نتیجه نهایی این دو سیاست که در تضاد با رشد اقتصادی است، موجب ارتقاء سطح قیمتهای فرآورده های ایران است که موقعیت خود را در قبال اجناس و فرآورده های کشورهای دیگر از دست می دهند. رشد اقتصادی منوط به آن است که اجناس را در استانداردهای بین المللی با بسته بندی خوب و قیمت مناسب و رقابتی در بازار جهانی عرضه شود. متأسفانه فشارهای حاصله از بهره های سنگین، مالیات های بی رویه، قوانین و متد کار دست و پاگیر، که در ایران حاکم است، و از همه مهمتر روحیه «انتظار حق و حساب» در هر نوع معامله بین المللی نه تنها به رشد اقتصادی کمک نمی کند، بلکه با محاسبه تغییرات ارز و ارتقاء سطح قیمتهای همراه با افزایش سریع جمعیت، موجب رکود کامل اقتصادی است. امکان رشد اقتصادی موقعی به وجود می آید که دست اندرکاران:

- ۱ - نرخ بهره را به زیر ده درصد تقلیل دهند (بهره تجاری و تولیدی)
- ۲ - صنعت ساختمانی کشور و امور خانه سازی را از طریق وام های طولانی مدت با پیش پرداخت ده تا بیست درصد، به یک امر عمومی اجتماعی برای متقاضیان تبدیل نمایند.
- ۳ - سوبسید نان و مایحتاج اولیه اقشار آسیب پذیر را فقط در سطح آن اقشار اعمال دارند.
- ۴ - تمامی سوبسید های حمل و نقل و نفت و گاز و گازوئیل و سایر فرآورده های نفتی را ملغی نمایند.
- ۵ - ارز را کاملاً آزاد نموده و بگذارند بازار خود جای خود را پیدا نماید.
- ۶ - معیار طرح سیاست های اقتصادی در گرو رفع نیازهای بودجه ای دولت نباشد.
- ۷ - توجه خاص به رشد مبادلات پایا پای با کشورهای همسایه شمالی در سطح بسیار وسیع.

بعضی ارقام مربوط به بودجه سال ۱۳۷۳

(کلیه ارقام بر اساس قیمتهای ثابت ۱۳۶۱ اعلام شده و هر دلار برابر ۱۷۵۰ ریال محاسبه گردیده است)

* بودجه کل برنامه پنج ساله دوم ۱۳۶/۳ بیلیون دلار

* بودجه کل سال ۱۳۷۳ دولت ۴۵/۶ بیلیون دلار

* بودجه عمومی دولت ۲۰/۵ بیلیون دلار که ۴۱/۶ درصد بیش از بودجه ۱۳۷۲ می باشد.

* بودجه شرکت های دولتی ۲۸/۶ بیلیون دلار

* بودجه مؤسسات وابسته به دولت ۵۹۶ میلیون دلار

* بانکها ۲/۹ بیلیون دلار

* کل سازمان های دولتی ۳۲ بیلیون دلار که ۵۹/۷ درصد بیش از ۱۳۷۲ می باشد.

جمع کل این بودجه ها معادل ۵۲/۷ بیلیون دلار می گردد.

درآمدهای پیش بینی شده دولت در سال ۱۳۷۳:

* درآمد عمومی ۱۹/۲ بیلیون دلار که ۴۲/۸ درصد بیش از سال قبل می باشد.

* مالیات ها ۳/۶۶ بیلیون دلار که ۱۸/۳ درصد بیش از سال قبل می باشد.

* نفت (۵۱ درصد کل) ۱۲/۶ بیلیون دلار

* سایر منابع ۲/۹ بیلیون دلار

کل درآمدها معادل ۳۸/۴ بیلیون دلار می باشد.

البته باید ذکر کرد که درآمد نفت در سال ۷۳ پس از مباحثات زیاد قریب ۹ تا ۱۰ بیلیون دلار محسوب گردیده. کسری بودجه قابل توجه سال ۱۳۷۳ که در اثر تغییر قیمت ارز از یک طرف و کمبود درآمد نفت از طرف دیگر بوده است، فشار قابل ملاحظه ای را بر سیاست های رشد اقتصادی کشور وارد خواهد آورد. قطع سوبسید های مختلف، افزایش قیمت بنزین مصرفی در ایران از هر لیتر ۵۰ ریال به ۱۲۰ ریال، و افزایش مالیات ها نشان دهنده وخامت اوضاع اقتصادی ایران است.



در حسرت روشنائی

اشکان آویشن

واژه‌ها همیشه برای خوانندگان خود، دنیای متنوع، خیال‌انگیز و ویژه‌ای می‌آفرینند. دنیایی که می‌تواند به شمارهٔ انسانهای واژه‌پذیر — خواننده یا شنونده — گسترده، نیروبخش، پر هیجان و گرم‌دهنده باشد. شاعران و نویسندگان از طریق آفرینش آثار هنری و ادبی، تمامی ذهنیتهای خویش را چه در بستر خیال و چه در جایگاه منطق به خوانندگان آثارشان منتقل می‌کنند و بدین‌وسیله، آنان را به سوی جهانی سه‌گانه می‌کشانند. نخست جهانی که واژه‌ها توصیف‌کنندهٔ آنند. این جهان، همان ذهنیات آفریننده است که به خواننده انتقال می‌یابد. دوم جهانی که خواننده پس از آن توصیف در ذهن خود مجسم می‌سازد. توصیفهای آفریننده اثر، نماد دنیایی است تجربی — ذهنی که تنها از طریق واژه‌ها که خود ابعاد معنایی گوناگون دارند به ذهن خواننده رسوب می‌کند. جهان سوم جلوه‌های چندسویهٔ شخصیت خود آفریننده است که در پیوند با اثر آفریده شده‌اش و تحسین و کششی که در ذهن خواننده به‌جا می‌گذارد، می‌تواند شکل‌های مختلف داشته باشد. این تصویر خاص پدید آمده از شاعر یا نویسنده، تصویری است کاملاً خیالی. اگر چه گاه به تصادف ممکن است با واقعیت وجودی آن نویسنده و یا شاعر نیز انطباق یابد.

برای نسل من که رابطهٔ رودرو با

نویسندگان و شاعران وجود نداشت و رسانه‌های همگانی به شکل غیر عادلانه‌ای از دسترس آنان خارج بود، بیشترین رابطه که می‌توانست شکل بگیرد بر اساس تخیلات و تصورات خوانندگان بود. پایتخت عمدتاً مرکز تجمع شاعران و نویسندگان شده بود و این امر خود به خود شهرستانها را از وجود این یا آن آفرینندهٔ ادبی محروم ساخته بود. از این‌رو، رابطهٔ خوانندگان مشتاق با نویسندگان و شاعران، رابطه‌ای غیر حسی، تصویری و کاملاً دور از دسترس بود. درست است که گاه این‌جا و آن‌جا، تصویری از این نویسنده یا شاعر، بر کتابی یا نشریه‌ای منعکس می‌شد، اما آن تصویرها، کارگاه گرم و پر تپش تخیلات مشتاقان این شاعر یا آن نویسنده را تعطیل نمی‌کرد.

به جرأت می‌توانم بگویم که این رابطه در آن سالها — دست کم تا پیش از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ — در میان انبوه دوستداران و هواداران شهرستانی شعر و هنر برقرار بوده است. پس از انقلاب، از چند و چون دقیق این رابطه اطلاع دقیقی ندارم. با توجه به نشریاتی که از ایران می‌رسد و نیز دریافتهای دوستداران هنر، می‌توانم بگویم کم یا بیش در بر همان پاشنه می‌چرخد.

از طرف دیگر نوع رابطه در غرب بسیار تفاوت می‌کند. نویسندگان و شاعران در ارتباط زنده‌تر و بیشتری با خوانندگان آثار خود

هستند. چه از طریق شرکت در برخی برنامه‌های رادیویی و یا تلویزیونی، چه به وسیلهٔ شماری از نشستهایی که برای ایجاد این رابطه گذاشته می‌شود و چه از طریق رابطه‌ای که از سوی ناشر ایجاد می‌شود که عمدتاً هدفش، فروش هر چه بیشتر کتابهای نویسنده‌ای است که بهانهٔ آن رابطه شده. همهٔ این موردها به هر بهانه یا دلیلی که اتفاق افتاده باشد، در عمل می‌تواند رابطهٔ شاعران و نویسندگان را از ابهام و خیال درآورد و در بستر واقعیت عینی قرار دهد.

شرکت نویسندگان و شعرا در نمایشگاههای سالانه و یا دوره‌ای کتاب در روزهای ویژه‌ای که برای افزایش فروش کتاب گذاشته می‌شود و در این میان از نویسنده یا شاعری دعوت می‌گردد تا هنگام فروش کتابهایش در ساعت معینی آنها را در دست خریداران امضاء کند، از جمله عواملی است که به مناسبات دهنده و گیرنده شکلی واقع بینانه و عملی می‌دهد و هنرمندان را از میان گسترهٔ ابرآلود خیال بیرون می‌آورد.

از همین رو، دیدگاهی که غریبان — اروپایی‌ها، امریکایی‌ها و استرالیایی‌ها — نسبت به شاعران و نویسندگان خود دارند، همان نیست که ما داریم. موردهای خاص و استثنائی را کنار می‌گذاریم. همین چندی پیش که فدریکو فلینی کارگردان برجستهٔ سینمای ایتالیا بر اثر سکتهٔ قلبی بیهوش شده

تصور می شود — از زیر نفوذ عوامل گوناگون و شکل دهنده اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و مذهبی بیرون قرار گیرد.

با توجه به چنین چشم اندازی است که ما در جامعه فرهنگی و ادبی خود در گستره درون مرزهای وطن و بیرون از آن، با مسأله انتقاد و خرده گیری روبرو می شویم. نویسندگان و شاعران، در ردیف کسانی هستند که بیشتر می توانند — خواسته یا ناخواسته — در معرض تهاجم احساسی یا فکری قرار گیرند. افکار و دریافتهای آنان، آشکارا بر زبان آمده است و درست از همین رو، هر کس که بخواهد می تواند به ارزیابی آن افکار و دریافتهای پیردازد. در شرایطی که جامعه ما دارد، شمار خوانندگان و مهمتر از همه، شماره درک کنندگان یک اثر فکری یا هنری، به دلیل پایین بودن تعداد باسوادان، و در عمل، شمار کسانی که می توانند دست به یک ارزیابی عام بزنند و آن را به شکل نوشته در اختیار علاقه مندان بگذارند، به تناسب جمعیت کشور، چندان چشمگیر نیست. و همین کمبود، موجب آن می شود که عادت به انتقاد و ارزیابی — چه مثبت و چه منفی — در میان اهل هنر، بسیار ضعیف و در مواردی کاملاً نایاب باشد. نبود فرهنگ فکری و رفتاری آزاداندیشانه میان مردم — که از هرگونه جانبداری نادرست خودداری شود — موجب آن شده است که ذهنها از درک درست ارزیابی و یا انتقاد محروم باشند و هر پدیده ای از این دست را به خرده گیری و یا سرکوفت تعبیر کنند. این سنت که بتوانیم در ارزیابی یک فرد — گذشته از شاعر یا نویسنده بودنش — دور از دوستیها و دشمنیها، ویژگیهای گوناگونش را برشماریم، چندان جافتا شده و معتبر نیست. همین مسأله حتی شامل هنرمندانی می شود که مورد انتقاد قرار می گیرند و یا خود و دیگران را مورد انتقاد قرار می دهند.

ادامه در صفحه ۳۸

در ایتالیا به ظهور رسید، در آن جا نمی توانست جایگاهی داشته باشد و قطعاً جای خود را به «توسل» های دیگری می داد که از دیدگاه مردم به گونه ای دیگر، پذیرفته می آمد. آنچه در این میان اهمیت دارد آن است که نوع دریافت مردم و تلاششان در چنان لحظات تلخ، باور عمیق آنها را به آرزوی نامیرا شدن هنر و هنرمند و تلاش در جهت تثبیت و جاافتادگی این نامیرایی یا دست کم، طولانی کردن حیات آدمی می رساند. آنهم انسانی که به زندگی معنای دیگری می بخشد و از آن، دریافت پر جذبه، عطراگین و شکوفایی دارد.

مردم کتابخوان ما، همیشه هنرمندان را در زندگی روزانه، همان گونه مجسم نمی کنند که دیگر مردم را به تصور در می آورند. از دیدگاه آنان، هنرمندان موجودات خاصی هستند که به نظر می آید سرشت جداگانه ای دارند. از همین روست که آنان از دیگران کینه ای به دل نمی گیرند و خشمگین نمی شوند. آنها همیشه چشمه سار گذشت و مهربانی اند. هنرمندان در چهارچوب خواسته های حقیر به اسارت در نمی آیند و از خودخواهی و ناشکیبایی فاصله ها دارند.

در غرب با همان مفهوم گسترده جغرافیایی که اشاره شد، نگاه مردم به هنرمندان، نگاهی واقع بینانه تر و در گستره مرزهای زمینی است. به جز موردهای کمیاب، آنان هنرمندان را دارنده مجموعه ای از خصلتها می دانند که هر شهروند دیگری با هرگونه توانایی فکری و بدنی، می تواند آنها را داشته باشد. و طبیعی است که در واقعیت عینی، این قانونمندی انسانی و اجتماعی، در سراسر کره زمین — گذشته از جادوی رازبار خیال که بازتاب زیباییهایی و سوسه گر و آرامش دهنده است و یا نمایش عریان واقعیت اگرچه با جلوه های پلشت و تحمل ناپذیر به همین شکل — اعتبار عام دارد. ممکن است عناصر ویژه ای از تفکر و رفتار در یک هنرمند قوی باشد اما بدان معنا نیست که او می تواند — آن گونه که

بود و در میان مرگ و زندگی دست و پا می زد، نمونه ای از رابطه ای که در مشرق زمین بیشتر می تواند مصداق داشته باشد به جلوه درآمد. رابطه ای که می توان از آن به گونه ای تخیل انگیز و جادویی تعبیر کرد.

در حالی که پزشکان فلینی امیدشان را از نجات قطعی او از مرگ بریده بودند، دو خانم علاقه مند به سینماگر ایتالیایی به بیمارستان آمده بودند و گفته بودند که آنها می توانند فلینی را از چنگ مرگ نجات بخشند. آنان ادعا می کردند که در درونشان نیرویی فوق العاده نجات بخش و غیر طبیعی نهفته است که می تواند موجب بهبودی فلینی گردد. خانم دیگری که به دیدار فلینی به بیمارستان آمده بود گفته بود با خود شیشه ای دارد که داروی شفا بخش داخل آن می تواند موجب نجات سینماگر دوست داشتنی اش از مرگ گردد. واکنش پزشکان در این زمینه — مثل بسیاری زمینه های دیگر — که دیدگاه علمی تجربه شده ای دارند، شاید جز تشکر از طریق زبان و تمسخر در درونشان چیزی دیگری نبوده است. مطمئناً از نظر آنها لطف سه خانم به فلینی شایسته سپاس و قدردانی است اما جز این آنان به واکنش دیگری که پذیرفتنی باشد اعتقاد نداشته اند و ندارند.

گذشته از واکنش پزشکان و مطبوعات داخلی و خارجی ایتالیا، باید بدین نکته باور داشت که انسانهایی از آن دست، نماد کسانی هستند که در شبکه جادویی هنر، تخیل و عشق، خود جایگاه قابل اعتنا و احترامی دارند و همین انگیزه آنان را وامی دارد که بدین گونه واکنشها بپردازند و باورهای درونی و فردی خویش را در ردیف مطمئن ترین باورها و شیوه های موجود پیرامون خود در نظر آورند. شاید اگر آن خانمها مذهبی بودند این معجزه را از نیروهای دیگری می طلبیدند تا از زمینیان و یا از جمله خویشتن. در سرزمینهایی که روحیه مذهبی مردم قوی باشد یا دست کم زمینه تاریخی آن پر جلوه و کارساز به نظر آید، بدون شک واکنشهایی از آن گونه که

آمدیم سر وقت حقوق بشر

جعفر اصفهانی

... چند شب قبل رادیو ینگه دنیا مجدداً پیراهن عثمان حقوق بشر را علم کرده بود و داد سخن می داد. ماجرا از این قرار است که گویا شخصی به نام سید مهدی دیباج در سن بیست سالگی یکسره دین مبین را رها کرده و در سلک مسیحیت در می آید و به قول خودش «یک ضرب» کشیش می شود و موقعی که جمهوری اسلامی برقرار می شود تحت تعقیب قرار گرفته و به جرم ارتداد فطری محکوم به اعدام با اعمال شاقه می شود. حضرات غریبه‌ها هم داد و بیداد راه انداخته‌اند که دارد بیضه حقوق بشر له و لورده می شود. اولاً و ثانیاً و ثالثاً حقوق بشر از روز ازل و ابد دارای هیچ بیضه‌ای نبود و سادساً این خانواده دیباج واقعاً شورش را درآورده‌اند، یکی‌شان می شود قاضی محکمه شرع اسلام، یکی‌شان می شود روضه‌خوان، یکی امام مسجد، یکی مأمور تعزیر اوین و یکی هم می شود کشیش و «یک ضرب» از سیادت استعفا می دهد و در سلک ائمه جماعت مسیحیان در می آید. شاید هم زیاد عجب نباشد زیرا در این دنیای خر تو الاغ هر کس باید سازی بزند و در ازاء آن سازی که می زند نانی بخورد و اصلاً معلوم نیست که این آقای سید مهدی دیباج که برای مسیحیان ساز می زند اعتقادی هم داشته باشد. خودش گفته است من بی‌دین بودم و یک ضرب مسیحی شدم. البته قسمت دوم آن

مورد تردید است و باید بگویند بی‌دین بودم و بی‌دین هستم، تنها برای مسیحیان ساز می‌زنم یا دنبک می‌زنم. مهم این است که جزو گروه دنبک‌زنان وارد شوم. یکی برای مسلمین دنبک می‌زند و یکی برای یهودیان دنبک می‌زند و یکی هم برای مسیحیان. در اصل هر سه هم دین ندارند، دنبک زدن برای یک دین دلیل دیندار بودن نیست. آنها که دین دارند دنبک نمی‌زنند، همین‌طور بی‌سروصدا دین دارند. پس ارتدادی حاصل نشده. آقا از روز ازل بی‌دین بوده، حالا هم بی‌دین است؛ نهایت عده‌ای از بنی‌اعمالش برای اسلام دنبک می‌زنند و او هم برای این که از قافله عقب نماند برای مسیحیان دنبک می‌زند.

اما مسأله حقوق بشر و گریه و زاری حضرات غریبه‌ها در سر قبر آن مرحوم: ثالثاً هر مذهبی حقوق مخصوص به خود دارد و از جمله آنها اسلام هم حقوق مخصوص به خود دارد. یا کشور اسلامی هست یا نیست. اگر هست، که هست و میرزا سولیوان هم تصویب و تأیید کرده که باید باشد، و همه دنبک‌زنان گوادالوپ تأیید کردند که باشد، دیگر حرف حسابشان چیست؟ کشور اسلامی است و الزاماً باید حقوق حقه اسلامی را مجری دارد. معلوم می‌شود حضرات خیلی زرنگ و ارقه تشریف دارند، تنها منظورشان این است که بنده را رنگ کنند و نمی‌دانند که آن قدر این

بنده را تا حالا رنگ کرده‌اند که دیگر رنگ‌پذیر نیستم. آمدیم باز سر وقت حقوق بشر. می‌دانیم به محض این که حضرت رسول رحلت کردند مغز متفکر اسلام یعنی عمر بن خطاب دبه آمد و گفت خلافت انتصابی نیست و باید از بین انصار مهاجر یکی انتخاب شود.... و البته باز می‌دانیم که عمر مقرر داشت که دیوانیان و متصدیان امور مسلمین تنها باید از اعراب باشند و حتی دستور داد که هیچ ایرانی حق ورود به مدینه را نداشته باشد و لابد خوانده‌اید که در قرنهایی که اعراب در ایران حکمرانی می‌کردند الزاماً می‌بایست متصدیان امر عرب باشند و تا آخر خلافت بنی‌امیه این قاعده حقوق بشری رعایت می‌شد، همین‌طور که حالا حضرات قانون درست کرده‌اند که مشاغل اداری و آموزشی تنها از آن بسیجیان و خانواده شهدا و به جبهه رفته‌ها است و با سایر مردم به‌مانند اهل ذمه رفتار می‌شود. راستی چندی قبل دوباره کتاب صبح‌الاعشی را مطالعه می‌کردم، راجع به اهل ذمه مطالبی نوشته بود که درست با احوال امروز خودمان منطبق است. نوشته است: (جلد ۱۳، ص ۳۸۳):

۱ - آنها حق ایجاد دیر در بلاد اسلامی ندارند و دیرهای در حال ویرانی را هم نباید تعمیر کنند ۲ - هر مسلمانی حق دارد سه شب در دیر با مخارج کفار بیتوته کند ۳ - جاسوسان و

کسانی که بدین به اسلامند حق سکونت در آن دیرها را ندارند ۴ - کفار نباید به فرزندان خود قرآن آموزند ۵ - باید به مسلمین احترام کنند و در مجالس برای آنها پیا خیزند ۶ - لباس مسلمین را نپوشند و اصولاً به زی مسلمین در نیایند و از نوع زینتهایی که مسلمانان استفاده می کنند استفاده نکنند ۷ - نصرانیان باید عمامه کبود و یهودیان عمامه زرد پوشند ۸ - زنان آنان نیز ملبس به لباس زنان مسلمان نشوند ۹ - برای نامگذاری فرزندانشان از نامهای مسلمانان استفاده نکنند ۱۰ - سوار الاغ شوند نه اسب و قاطر ۱۱ - یکوری سوار شوند و آماده پیاده شدن ۱۲ - موهای جلوی سرشان را بتراشند ۱۳ - زنان نصاری کتان کبود و زنان یهودی کتان زرد بپوشند ۱۴ - اگر به حمام رفتند باید علامتی از مس یا سرب به گردن اندازند تا معلوم شود که مسلم نمی باشند ۱۵ - خانه هاشان بلندتر از خانه های مسلمین نباشد ۱۶ - برده های مسلمانان را نخرند ۱۷ - در وسط جاده حرکت نکنند و راه را برای مسلمین باز گذارند زن مسلمان زنا کند واجب القتل است ۱۸ - حق تصرف و آباد کردن اراضی موات را ندارند و حق وقف زمین ندارند ۱۹ - هر یهودی و نصاری که مرد اموالش را دیوان اسلامی توقیف می کند تا آن گاه که ورثه آن معلوم شود بین آنها طبق نظام شرع اسلام تقسیم می شود و بقیه به بیت المال مسلمین داده می شود ۲۰ - اگر کسی از آنها مرد و وارث نداشت همه به بیت المال مسلمین می رود و دهها مورد دیگر.

عمر بن خطاب صریحاً به ابوموسی اشعری که منشی مسیحی داشت اعتراض کرد. البته بسیاری از این موارد قواعد عمری است و یا ساخته حکام کهن، لکن به هر حال هست. حالا این ینگه دنیایی ها سید مهدی دیباج را پیراهن عثمان کرده اند. اصلاً به آنها چه مربوط، مگر مدعی العموم حقوق بشرند؟ معلوم نیست این حقوق بشر چرا موقعی که باید خودنمایی کند غیث می زند و موقعی که مثلاً یک بابی یا یک کلیمی یا یک مسیحی را

می گیرند فوراً حاضر می شود؟... پس باید دانست که حقوق بشر هم کشک است، اصولاً تحریم اقتصادی ملتها خودش ضد حقوق بشر است. راستی حقوق بشر به آنها گفت یک میلیون بمب روی سر مردم عراق بریزند؟ الان در تمام دنیا آشوب و آدم کشی بیداد می کند، و حقوق بشر تنها به سر وقت سید مهدی دیباج رفته؟ اینها بهانه است. حقوق بشر همیشه به نفع زورمندان است. همین انگلیسی ها که دیگر پشمشان ریخته روزگاری هزاران هندی را به توپ و گلوله و مسلسل بستند، لابد مطابق موازین حقوق بشر. چرچیل هم که می گویند گفته بود ما انگلیسی ها تا آخرین سرباز هندی خواهیم جنگید مطابق حقوق بشر گفته بود. پس ثابت شد که اصلاً حقوقی وجود ندارد نه برای بشر نه برای حشر...

شازده نجفقلی میرزا در شمیران منزلی داشت که خود و زنش در آن زندگی می کردند. روزی از روزها مأمور کلاتتری که آن روزها کمیسری نام داشت نامه ای به دستش داد و او را به کلاتتری احضار کرد. پیرمرد عصازنان رفت به کلاتتری دید یک آجان شیرهای پنزی پشت یک میز تق و لق رنگ و رو رفته با سیلهای از بناگوش در رفته نشسته است. سلام کرد و روی یکی از صندلیها نشست و نامه احضاریه را به آجان داد. آجان گفت بله سگ شما پای پسر همسایه تان را گاز گرفته و او شکایت کرده. شما را احضار کردیم نیامدید. پرونده به دادگاه رفته، محاکمه غیابی شده، شما محکوم به پرداخت خسارت شده اید و الان مأمور اجرای حکم هستم و شما باید پنج تومان خسارت بپردازید. شازده نجفقلی میرزا با عصبانیت یکسر به دادگستری می رود و به واسطه آشنایانی که داشت می رود به نزد همان قاضی که رای صادر کرده بود. قرص و محکم می گوید جناب قاضی این رای شما اصلاً و ابداً مربوط به من نیست. قاضی تعجب می کند و می گوید چطور چنین چیزی ممکن است؟ یک محکمه تشکیل شده

و قضات پرونده را کاملاً مطالعه کرده و به نام تو رای داده اند. می گوید من اول پنج تومان جریمه را می دهم و بعد توضیح می دهم و بلافاصله پنج تومان از بابت جریمه می پردازد و می گوید: ثالثاً (اول ثالثاً را می گوید) سگ ما یک سگ فرنگی است و از فرانسه سفارش شده و از نژاد اصیل بلژیکی است و هیچ وقت به افراد حمله نمی کند. ثانیاً در خانه ما همیشه بسته است و ما رفت و آمدی نداریم که سگ از خانه بیرون بیاید و به افراد حمله کند، اولاً باید عرض کنم ما سگ نداریم و اصولاً از طفولیت از سگ نفرت داشتم و هیچ گاه سگ نداشته ام تا پای کسی را گاز بگیرد و به کمیسری شکایت کند و پرونده به دادگستری ارجاع شود و شما غیباً به محکومیت من رای بدهید. این را می گویند دستگاه مسخره...

حالا باز آمدیم سر حقوق بشر. یک ملتی را (فلسطین) از خانه و کاشانه بیرون می کنند و آن وقت شورای امنیت برای اخراجیهای از خانه و کاشانه خود قاعده و قانون می نویسد که حالا باید چکار بکنند و چه کار نکنند، و به آن می گویند حقوق بشر. یک بشکه پیسی امریکایی را می فروشند به هزار دلار و یک بشکه نفت می خرند ده دلار. ملت عراق و کویت را به جان هم می اندازند و هر دو ملت را به اسارت می گیرند و می گویند حقوق بشر. به یک کشور لشکرکشی کرده و رئیس آن را توقیف می کنند و برای محاکمه به کشور خود می برند و می گویند حقوق بشر. به رئیس فلان کشور می گویند زودتر برو و به آن هم می گویند حقوق بشر. موقعی که آرامنه خاک آذربایجان را تصرف می کنند سر و صدایی از حقوق بشر نیست و وقتی جریان برعکس می شود داد و بیداد حقوق بشر بلند می شود. هرزه گویی ها را قتل عام می کنند خبری از حقوق بشر نیست، ولی اگر یک عرب یک یهودی را ترور کند داد و بیداد حقوق بشر راه می افتد....

... حقوق بشر برای کسی نان و آب نمی شود (یا شاید می شود!) ...

خالکوبی

علی حسینی

در کوره‌راه، رو به سایبان ته کشتزار که پیچیدند، ریکاردو سر برگرداند و فریاد زد: «آهای بن، que pasa? vomonos» (چه خبر؟ برویم، برویم) و وقتی بهنام و آلفانزو به او رسیدند، رو به بهنام پرسید: «بن، یادته همون اول تابستون چی بهت گفتم؟» و بدون این که منتظر جواب بماند ادامه داد: «گفتم توی این محیط دور افتاده ایالت نبراسکا خیلی اتفاقات می‌افته.»

ریکاردو چشمان سیاه گود افتاده‌اش را روی صورت گر گرفته بهنام دوخته و از میان دندانهای شتریش یکریز کلمات را بیرون می‌ریخت:

«نگفتم؟ همان روز اول نگفتم؟»

بهنام با حرکت سر صحبتش را تصدیق می‌کرد. اما می‌دانست که جمعه شب پیش، تنها چیزی که هرگز به ذهنش نیامد ریکاردو بود، چه برسد به حرفهایی که سه ماه پیش زده بود. ریکاردو کلاه حصیریش را روی سر جابجا کرد و ادامه داد:

«همون روزی که به مزرعه آقای را بردسون آمدمی بهت گفتم Me amigo (دوست من) تو این محیط کشاورزی باید همیشه مواظب باشی و از دو نفر دوری کنی Los mujeres و La policia این‌جا زنهای کشاورزها همیشه دنبال سرگرمی می‌گردن، شوهراشون و پلیس

هم دنبال دردسره.»

حالا با وجود آنچه در آخرین هفته تابستان بر بهنام گذشته بود باز خطها و نقطه‌های رنگین آن خالکوبی، روی پوست برنزه لطیف، جلو چشمانش موج می‌داشتند، و صدایی زنانه «یک روزی با هم می‌ریم، خیلی آسونه، دویست دلار داشته باشی کافیه...» توی گوشهایش زنگ می‌زد.

ریکاردو و آلفانزو از همان اول تابستان با بهنام اخت شده و به هر مزرعه‌ای که به دنبال کار رفته بودند او را هم با خود برده بودند. این دو مکزیکی میان‌سال، ده سال پیش از مرز گذشته و به دنبال کار وارد امریکای شمالی شده بودند. آنها همیشه از وقایعی که در این مدت بر آنها رفته بود حرف می‌زدند. یک روز ریکاردو از اتفاق سه سال پیش گفته بود:

«من بودم و آلفانزو و یکی دیگه، حالا یادم نیست کی بود. تو مزرعه آقای را بردسون بودیم. پشت یک تپه. من جلو بودم. داشتیم علفهای هرز از میون بوته‌های «سوی بین» می‌زدیم و می‌رفتیم. تا دیدمش خشکم زد. فریاد زدم یا عیسی مسیح... آلفانزو و اون یک نفر دیگه با عجله خودشونو رسوندن. درست جلو پامون بود. انگار یکی گذاشته باشتش سر راهمون. یه خرمن مگس دور و برش وزوز می‌

کرد. بغل سرش، جایی که خون رفته بود توی خاک مثل مرکب سیاه موج می‌زد. هفت تیر هنوز میون انگشتاش بود.»

آلفانزو وسط حرف ریکاردو دویده و با هیجان گفته بود:

«یک ماه تموم تو بازداشتگاه پلیس بودیم و هر روز پلیس با تشر و داد و بیداد سؤال پیچمون می‌کرد»

و ریکاردو ادامه داده بود:

«آخرش معلوم شد که برادرزاده جوان و الکلی آقای را بردسون پنج روز پیش از این که ما جنازه‌شو پیدا کنیم با عموش دعواش می‌شه، همون شب می‌ره پشت تپه و هفت تپرو تو سر خودش خالی می‌کنه.»

آلفانزو به بهنام زل زده و خنده کنان گفته بود:

«شانس آوردیم اجازه کار داشتیم و گرنه اداره مهاجرت همون موقع از امریکا بیرونمون می‌کرد.»

بهنام آنروز از حرفها و خنده‌ها و نام اداره مهاجرت جا خورده بود.

روزی که بهنام به این نواحی از ایالت نبراسکا آمده بود، ساقه ذرت‌ها تا زیر زانوانش بیشتر نمی‌رسیدند. تابستان را با کار و خستگی و تنهایی تمام کرده بود، و حالا ذرت‌ها تا نزدیک شانه‌هایش قد کشیده و

دانه‌هاشان شیر به بسته بودند، اما او هنوز این‌جا بود. بغل دست آلفانزو و ریکاردو با بیلچه به جان علفهای هرز کشتزار «سوی بین» افتاده و روزهایی که آلفانزو سر به سرش گذاشته بود در ذهنش زنده می شدند. اگر جمعه شب هفته پیش چشمش به آن خالکوبی رنگین روی آن پوست برنزه نیفتاده بود، حالا از نیش پشه‌ها و زخم زبان آلفانزو خلاص شده و سر کلاس دانشگاه نشسته بود.

غروب جمعه پیش، بعد از اتمام کار، بهنام به همراه چند مکزیکی دیگر سوار وانت بار ریکاردو شدند و به پاتوق همیشگی‌شان رفتند تا بیلبارد بازی کنند و با نوشیدن آبجویی خنک گرمای روز را از خود بشویند. بهنام بعد از کمی بازی و نوشیدن آبجویی خداحافظی کرد و به سمت اتاقش رفت، که در ساختمان خانم دالی شولتز در همان حوالی شهر بود.

خانم شولتز در ایوان جلو خانه مثل غروب هر روز هیکل استخوانیش را در صندلی راحتی رها کرده بود و داشت خودش را باد می زد. با دیدن بهنام تبسم کنان گفت:

«بن، من داشتم می رفتم قهوه جوش را روشن کنم، اگر دوست داری بیا پایین به قنچون بنوش.»

بهنام که می دانست هر وقت پیرزن سر حال است و همدمی می خواهد او را به نوشیدن قهوه دعوت می کند گفت:

«متشکرم، به قنچون قهوه بعد از کار امروز بد نیست. باشه، میام. دلم می خواد اخبار تلویزیون را هم ببینم. یک هفته است نمی دونم اون طرف دنیا چه خبره.»

بهنام بعد از شستشو پایین آمد. زن جوانی با موهای طلایی که آزادانه روی شانه و سینه اش رها بودند در را باز کرد. بهنام تا به حال کسی را در خانه پیرزن ندیده بود. خانم شولتز گفت:

«این آرلین، نوه منه.»

آرلین تبسم کنان دستش را به طرف بهنام دراز کرد و نگاه چشمان آیش را آرام روی او

ریخت. خانم شولتز رو به آرلین گفت:

«بن، دو سال پیش از ایران آمده که به دانشگاه برود. با جیمی پسر رابردسون خودمون همکلاسه. تابستان آمده این‌جا تو مزرعه‌ها کار بکنه.»

خانم شولتز فنجان قهوه را به دست بهنام داد و اشاره کرد بنشیند. بهنام روی تلویزیون نشست و به اخبار که همچون روزهای پیش درباره گروگانهای سفارت امریکا در تهران بود چشم دوخت. خانم شولتز گفت:

«بن، پسر درس خون و زحمت کشیه. درسته که حالا خیلی براش سخته ولی درسش که تموم بشه می تونه کار خوبی پیدا کنه»، و رو به آرلین کرد و گفت: «آدم وقتی که جوونه باید فکر آینده و زندگی خودش باشه، همیشه وقت برای ولنگاری هست.»

امروز خانم شولتز توجه به اخبار نداشت و چون روزهای گذشته در مورد انقلاب و گروگانها پرسشی نمی کرد. بهنام ناآرامی ای در حرکات پیرزن می دید و نیش حرفهایش را به آرلین حس می کرد. اخبار ذهن بهنام را کم کم به ایران کشاند و درونش را آشوب کرد. قهوه اش که تمام شد بلند شد و از زیر نگاه نیز آرلین خداحافظی کرد و به طبقه دوم رفت و روی پله های چوبی ته راهرو که به محوطه پشت ساختمان ختم می شد نشست. شبها وقتی که دلش می گرفت، می آمد و روی پله ها

می نشست، به سیاهی چشم می دوخت و به صدای سیرسیرکها گوش می داد. روزی که خانم شولتز اتاق ته راهرو در طبقه دوم را به او کرایه داد، بالای پله های چوبی و شکسته ایستاد، به دیوارهای ریخته در محوطه پشت خانه که از علف و چمن و بوته های هرز و صدای یکنواخت سیرسیرکها پر بود اشاره کرد و گفت:

«روزی که کارگرهای فصلی دنبال کار چهار گوشه امریکا رو پشت سر می گذاشتن — دهه سی رو می گم — این جا همیشه پر از آدم بود. اون جا به ساختمون پانزده اتاقه بود که شوهرم ساخته بود. بعد که کارگرها کم شدند اون ساختمون هم آروم آروم به فراموشی سپرده شد. خدا شوهرمو بیامرزه آدم زحمت کشی بود. اون وقتها جوون بودیم، کار و سختی معنی نداشت.»

هوا گرم و شرجی بود و صدای مداوم جیرجیرکها در میان بوته ها و گل های آفتاب گردان سکوت را سنگین تر می کرد. بهنام با صدای پایی که در راهرو پیچید به خود آمد. نمی دانست چقدر آن جا نشسته بود. آرلین با دو بطری در دست آمد و کنارش نشست. یکی از بطریها را به طرف او دراز کرد و پرسید:

«آبجو می خوری؟» و بدون این که منتظر جواب بماند گفت: «عجب هوای گرم و



گرفته‌ای».

بهنام شیشه آبجو را گرفت. تبسمی کرد و گفت:

«غروب این‌جا همیشه گرفته است».

آرلین جرعه‌ای از آبجویش را نوشید و پرسید:

«چه کار کردی که این قدر خودتو تو دل مادر بزرگم جا کردی؟»

بهنام به چشمان آبی آرلین زل زد و گفت:

«من... کاری نکرده‌ام که توی...!»

«از وقتی که اومدم مادر بزرگ همین‌جور از تو حرف می‌زنه. از برگشتن من اصلاً خوشحال نیست».

بهنام پرسید:

«برگشته‌ای؟ از کجا؟»

«از هیچ‌جا، من همه جا می‌رم، ولی هیچ جا نیستم».

بهنام به او خیره ماند و داشت به حرفش فکر می‌کرد. آرلین موهای بلندش را از پشت سر به جلو انداخت و تبسم کنان گفت:

«من هیچ وقت به‌جا بند نمی‌شم. بعد از یک سال اومدم که مادر بزرگو بینم ولی ازم خوشنود نیست!»

بهنام نگاهی دلنشین به بازوها و شانه‌های لخت آرلین که در هوای طلایی غروب لطیف می‌نمودند انداخت و پرسید:

«مسافرت بوده‌ای؟»

آرلین انگار پرسش بهنام را نشنیده باشد چشم به بوته‌ها ماند و به ملایمت گفت:

«مادر بزرگ با من سر لج داره. هیچ وقت با من مهربون نبود...» آهی کشید و ادامه داد: «چرا بود، کوچک که بودم. ولی عوض شد. بعد از این که پدرم از ویتنام برگشت — با اون روحیه داغونش — مادر بزرگ خیلی اذیت شد. از اون روزها بود که یواش یواش عوض شد. وقتی بابام زنده بود بیشتر این‌جا می‌موند. بعد از یک سال امروز اومدم اما مادر بزرگ از دیدنم خوشحال نیست. هر وقت گذرم این طرفها می‌افته می‌آم سراغش. آخه

من به‌جا بند نمی‌شم. وقتی شانزده سالم شد از این‌جا رفتم. نزدیک به دوازده سال پیش. خوب یادمه، روز تولدم بود. از اون وقت تا حالا به‌جا موندگار نشدم».

بهنام جرعه‌ای از آبجو را سر کشید، دوباره به بازوها و شانه‌های لخت آرلین چشم دوخت و گفت:

«دوازده ساله‌ای؟ من دو سال بیشتر نیس که از خونه دورم، دارم دیوونه می‌شم. تو دوازده ساله...؟»

«آره، دوازده سال. خیلی جاها زندگی کرده‌ام، نیویورک، شیکاگو، ال.ای. گاهی هم ماهها در حال مسافرت بودم. به همه ایالتها سرزدم. چند سالی در مکزیک بودم و بیشتر امریکای مرکزی و جنوبی را هم گشتم. زندگی یعنی مسافرت کردن و دیدن» و بعد سرش را جلوتر آورد و پرسید: «تو چطوری گذرت به این‌جا، کوچک ایالت نبراسکا افتاده؟»

حسن آشنایی بهنام را به سمت این زن جوان که مدام به رویش لبخند می‌زد می‌کشاند. نگاهش را به چشمهای زلال آرلین دوخت و گفت:

«دنبال کار می‌گشتم. دوستم، جیمی گفت، این طرفها کار کشاورزی زیاده. آدرس مزرعه خودشونو و این‌جا رو بهم داد. تمام تابستان با مکزیک‌ها از این کشتزار به اون کشتزار رفتم و کار کردم. این مکزیک‌ها آدمهای گرم و خوبی‌ان، آگه با اونها نبودم فکر نمی‌کنم تا حالا دوام می‌آورد. تابستان بدی نبود. مقداری پول پس‌انداز کردم. هفته دیگه برمی‌گردم دانشگاه».

«باید خیلی دلیر باشی که اومدی تو این جای کوچیک کار بکنی، اون هم بدون اجازه کار».

بهنام جا خورد و تردیدی در ذهنش جان گرفت. روزی را که آلفانزو ترسانده بودش به یاد آورد. آن روز با نزدیک شدن اتوموبیلی آلفانزو فریاد زده بود: El agente de emigracion (مأمور اداره مهاجرت) و

بهنام ناگهان همچون ملخی به میان علفهای پشت تپه خیز برداشته بود و بعد از چند دقیقه آماج خنده‌های آلفانزو شده بود:

«ها... ها... همه ایرانیا اینقد ترسون؟»

بهنام خود را از روی خار و خاشاک بلند کرده بود و به آلفانزو گفته بود:

«دیگه هیچ وقت از این شوخیا نکن».

آلفانزو همین‌جور که می‌خندید گفته بود:

«همین الان شاید بیشتر از دوست‌تا مکزیک‌ی تو کشتزارها کار می‌کنن و هیچ کدومشون اجازه کار ندارن، تویی که اینقد می‌ترسی».

و بهنام با تشنج گفته بود:

«ولی به فرق اساسی داره Me amigo. آگه به مکزیک‌ی رو بگیرن برون اون طرف مرز ولش کنن، روز بعد سرشو میندازه پایین و از پشت سر مأمورا بر می‌گرده این طرف. اما آگه منو بیرون کنن، هم دو سال زحمت دانشگاه هدر رفته، هم این که از اون طرف دنیا دوباره چطوری برگردم این‌جا؟»

بهنام به آرلین چشم دوخت و با خودش اندیشید: «شاید این زن از اوناییه که دوست ندارن خارجیا به کشورشون بیان. از کجا می‌دونه من اجازه کار ندارم. نکنه برای اداره مهاجرت کار می‌کنه» اما سعی کرد از خودش واکنشی نشان ندهد. با تبسمی گفت:

«نه، چندان دلاوری هم نمی‌خواد. به نظر من کارایی که تو کردی بیشتر دلیری بر می‌داره».

آرلین گفت:

«شاید، می‌دونم بن، من از این محیط کوچیک و بسته خیلی زود خسته می‌شم» بعد تاب‌بی به سر و گردن خود داد و نوازشگرانه چهره‌اش را چنان جلو کشید که بهنام نفس گرم و بوی عطر خوشبوی او را روی صورت خود حس کرد. «من نمی‌تونم مثل این مردم که فقط فکر خورد و خوراک و ظاهر خودشون زندگی کنم. که چی؟ دروغ و کلک و حقه‌بازی و هر یکشنبه به کلیسا رفتن و توبه

«همین کشاورزها — اینها که هر یکشنبه میرن کلیسا و دعا می‌خونن، همینا کارگرهای مکزیکی رو با حقوق کم استخدام می‌کنن و ازشان مثل اسب کار می‌کشن! گاهی هم شده که با پلیس کنار میان و حقوق کارگرهارو ماهها عقب می‌اندازن، و تا کار تمام بشه یکهو پلیس سر می‌رسه، دستبند به مکزیکی بدبخت می‌زنه، می‌بره می‌اندازدش اون طرف مرز. بعد همین کشاورز و پلیس با هم میرن کلیسا و توبه می‌کنن.»



بهنام لحظه‌ای به ریکاردو و آلفانزو و داستانهایی که از آنها شنیده بود فکر کرد. آملین ته مانده آبجویش را سر کشید و با صدایی استوار گفت:

«من حاضرم دزدی یا گدایی کنم ولی برای این مردم کار نکنم.» مدتی هر دو ساکت به بوته‌ها چشم دوختند. بعد آملین دستش را روی شانه بهنام گذاشت و ملایم گفت: «بن، حس می‌کنم تو را دوست دارم. نمی‌دانم چرا، ولی... ولی فکر می‌کنم تو هم با خیلی از آدمها فرق داری، تو مرا درک می‌کنی و می‌دونی من چی می‌گم.» و در حالی که بلند می‌شد دست بهنام را گرفت و کشید و گفت: «بیا بریم چندتا آبجو دیگه بخریم.» بهنام خجالت‌زده گفت:

«من چیزی نگفتم که تو...»

«درسته. ساکتی و چیزی نمی‌گی. اما چشات حرف می‌زنن. تو نگات، چطوری بگم... تو نگات یه چیزی هست که منو آروم می‌کنه.»

آملین همین‌طور که حرف می‌زد سلاسه سلاسه از پله‌ها پایین رفت. بهنام از خود اراده‌ای نداشت. مردد بلند شد و پشت سر آملین رفت. صدای خشک پله‌های پوشیده بلند شد، انگار می‌خواستند از زیر پایش فرو بریزند.

هوا تاریک شده بود که با قوطی آبجو به اتاق بازگشتند. تا سحر حرف بود و سیگار و آبجو و خنده. مدتها بود که بهنام چنین

«اما همه جا دروغ و فقر و گرسنگی هست. این جا هم هست. شاید همه دنیا...» آملین حرف او را قطع کرد:

«این جا می‌تونست دنیای خوبی باشه. دهه شصت همه چیز داشت عوض می‌شد. آه، چه روزگار خوب و دوست داشتنی‌ای بود. دنیای دیگری داشت پا می‌گرفت. اما نگذاشتن. با دوستان توی کمپ روی تکه زمینی کشت می‌کردیم و زندگی ساده و دوستانه‌ای داشتیم. دنیای برادری، خواهری و برابری. ولی نگذاشتن. دولت و پلیس فاشیست نگذاشت.»

آملین بعد از نوشیدن هر جرعه از آبجویش به بهنام خیره می‌شد و لبهای خیس و گل افتاده خود را وسوسه‌گرانه می‌لیسید. انگار می‌خواست تأثیر حرکاتش و گفتارش را در او بیابد. بهنام اما ساکت گوش می‌داد و جرعه جرعه آبجویش را می‌نوشید. نمی‌دانست چرا جذب گفتارهای این زنی که به نظرش مرموز می‌آمد شده است. تمام تابستان در این شهر کوچک، غریب و تنها، چنان غرق کار و کابوسهای اداره مهاجرت شده بود که انگار یادش رفته بود زنده است. حالا حرکات این مهمان ناخوانده شعله‌های وسوسه را در درونش بر می‌افروخت.

آملین ادامه داد:

پشیمانی خوردن. این مردم چشم‌اشونو باز نمی‌کنن ببینن تو دنیا چی می‌گذره. بن، تو هیچ وقت بچه‌های گرسنه و پا برهنه دیده‌ای؟ بچه‌های بی‌گناه با چشمانی که چکه‌ای نور درش نمونده، چنان بهت زل می‌زنن که حس می‌کنی زیر نگاه سرد آنها داری آب می‌شی.» آملین برای چند ثانیه ساکت شد و چشمان درخشانده‌اش را به بهنام دوخت: «اون وقت این‌جا مردم از پرخوری دارن خفه میشن و فقط فکر خودشون...» بعد نگاهش را به سمت دیوار خرابه و بوته‌ها برگرداند و با صدایی شکسته ادامه داد: «کوچیک که بودم همیشه تو این محوطه بازی می‌کردم.»

و بعد از سکوتی طولانی جرعه‌ای دیگر از آبجویش را نوشید و همین‌طور که دستش را در موهایش می‌دواند ادامه داد:

«آره، دنیایی پر از دروغ و حقه، دنیایی پر از خون و کشتار. پدر من هم قربانی دروغ بزرگ این دنیا شد — دموکراسی و آزادی — جنگ ویتنام که نسل پدر منو قربونی کرد. دنیایی گندیده. آره دنیای این‌جا پر از دروغهای کوچیک و بزرگه. دنیایی که در آن آدمهایی مثل بابای من گول می‌خورن و بعدش، هم خودشون و هم خانوادشون نابود می‌شن.»

بهنام گفت:

می‌توننی تا پاناما بری و برگردی. با هم می‌ریم...»



غروب جمعه بعد رسید. آخرین روز از هفته‌ای پر هیجان بود که بهنام با آشنا شدن با آرلین توانسته بود خستگی و تنهایی تابستانی طولانی را از خود بزدايد. بهنام بعد از نوشیدن آبجویی در پاتوق شبهای جمعه‌شان برای آخرین بار از دوستان مکزیکی‌اش خداحافظی کرد. عجله داشت تا نزد آرلین برگردد. می‌خواست آخرین شب را با او باشد و فردا بلیط اتوبوس گرفته به دانشگاه برگردد. از پیچ خیابان رو به خانه که قدم برداشت ناگهان درجا خشکش زد. ماشین پلیس جلو خانه خانم دالی شولتز ایستاده بود. بهنام فوری راهش را کج کرد و از گوشه خیابان ماشین را پایید. پلیس آن‌جا چکار داشت؟ آیا دنبال او بودند؟ آیا کسی خبر داده بود که او تمام تابستان قاچاقی کار کرده است؟ قلبش به تپش افتاده بود و افکار گوناگون در سرش کلنجار می‌رفتند. طولی نکشید که افسر پلیس و خانم شولتز را دید که از خانه بیرون آمدند. چند دقیقه‌ای جلو در حرف زدند و بعد افسر پلیس سوار ماشین شد. بهنام بعد از دور شدن ماشین با عجله خود را به جلو خانه رساند و از خانم شولتز که در کنار در ایستاده بود پرسید:

«پلیس این‌جا چکار داشت؟ طوری شده؟»
پیرزن ملایم گفت:

«اومده بود دنبال آرلین. نمی‌دونم چکار کرده. این دختره پر از شر و شوره. همیشه باعث دردسر بوده. معلوم نیست ایندفعه چکار کرده. امروز صبح با من دعوا کرد. پول می‌خواست. پول!... هر وقت بی‌پول میشه میاد سراغ من. ولی ایندفعه جلوش واسادم و گفتم ندارم. هر چی دعوا کرد، سرو صدا کرد گفتم ندارم. آخرش چمدونش رو برداشت و رفت. حالا پلیس اومده دنبالش. مثل این که دوباره ماری‌جوانا خرید و فروش کرده. من چه

که می‌رسم، روی این نقشه خالکوبیش می‌کنم... یه روزی باید با هم بریم بن. من دارم به تو احساس نزدیکی و دوستی می‌کنم. دلم می‌خواد با هم بریم تا اینجاهارو نشونت بدم.»

کف دستهای بهنام عرق کرده و پیشانی‌اش داغ شده بود. همین‌طور که دست روی خالکوبی می‌کشید آرام گفت:

«شاید روزی... شاید روزی» و اسم شهرها را بلند بلند خواند: «مکزیکوسیتی، گواتمالا سیتی، سنت خوزه، کاراکاس، بوگوتا...» و برای لحظه‌ای خواست مکزیکی را که آلفانزو و ریکاردو از آن‌جا برایش تعریف کرده بودند مجسم کند، اما ذهنش به صحرای گرم و خشک جنوب ایران کشیده می‌شد.

آرلین انگشت اشاره‌اش را روی سینه بهنام دواند:

«اگه دوس داری می‌تونم یکی این‌جا برات بکوبم.»

بهنام تبسم کنان گفت:

«من این دوسالی که تو امریکا بودم خیلی چیزها دیده‌ام اما همه را تو مغزم خالکوبی کرده‌ام.»

آرلین در حالی که روی تخت یله می‌شد بهنام را به سمت خود کشاند. صدای تختخواب قدیمی با نفس‌ها و پیچ‌پیچ‌ها در هم پیچید:

«شاید روزی... شاید روزی... خیلی آسونه، خرجی نداره، دویست دلار داشته باشی

همدمی نداشته بود. حالا با شوق به صحبت‌های آرلین گوش می‌داد و با تماس دستهای او، زیر پوستش احساس مورموری می‌کرد که از میان رگها و عضلاتش می‌دوید و به قلبش سرک می‌کشید. اول تماس دستها بود، بعد آرام آرام درآغوش هم فرو رفتن و سرانجام روی تخت یله شدن. وقتی آرلین پیراهنش را کند، بهنام به لکه بزرگ و رنگینی که روی پوست لطیف و برنزه او پهن بود و زیر نور عسلی لامپ می‌درخشید خیره ماند. آرلین خنده کنان گفت:

«چی شد بن؟ ترسیدی؟» بعد راست شد و لبه تخت نشست. گردنش را روی سینه خم کرد و گفت: «بیا ببین، نترس این‌جا یه نقشه‌اس». بعد دست بهنام را گرفت و زیر پستانهای مشت پرکن و ایستاده خود، جایی که خط‌های رنگین خالکوبی شروع می‌شدند گذاشت: «ببین، این‌جا مکزیکه»، دست بهنام را تا روی ناف خود پایین کشید: «این باریکه امریکای مرکزیه»، بعد دست او را پایین‌تر سر داد: «این‌جا هم امریکای جنوبیه».

با تماس سرانگشانش بر پوست گرم و لطیف آرلین، تپش قلب بهنام بیشتر و بیشتر می‌شد. آرلین همین‌طور که کف دست بهنام را روی شکم خود نگهداشته بود به چشمان خاکستری او زل زد و با تبسمی بر لب گفت:

«من عاشق این کشورم. با جنگلهای سرسبز و آبهای آبی اقیانوس، مردمانی آرام و مهربان. وقتی مسافرت می‌کنم به هر شهری

می‌دونم! کاشکی زودتر اومده و گرفته بودش تا از دستش خلاص می‌شدم.»

بهنام مبهوت به پیرزن نگاه کرد. چشمها و تبسمهای آزلین در ذهنش جان گرفتند و از رفتنش افسرده شد. از این که در دسری در آخرین روز برای خودش هم پیش بیاید ترسید.

خانم شولتز در حالی که می‌رفت تا در ایوان روی صندلی راحتی‌اش بنشیند گفت:

«این دختره شر به مادرش رفته. مادرش بود که پسر رو داغون کرد و گذاشت رفت. وقتی جرج از ویتنام برگشت به کمی عصبی بود. اما زنش بود که به مرز جنون کشوندش. مادر همین آزلین. آخه جوانی آروم و بیست و سه ساله را بردن ویتنام، دو سال بعدش آدمی شکسته و وحشت‌زده برگردوندن. زنش هم آخر سر گذاشت و رفت. من ماندم و این دختر حرف نشنو و جرج عصبانی. وقتی جرج را بردن ویتنام، آزلین تازه هشت سالش شده بود. دو سال بعدش جرج از ویتنام برگشت. مریض و متشنج... به مشروب پناه برد و هر روز هم با زنش دعوا و سرو صدا بود. زنش که رفت، یک سال بعدش هم آزلین با یه پسر موبلند راه افتاد رفت به وود استاک». پیرزن چشمان ریزش را به بهنام دوخت و ادامه داد:

«می‌دونی همون جایی که هیپی‌ها سال ۱۹۶۸ جمع شدن. بعد از آن بود که این دختر عوض شد. میره هفت ماه هشت ماه پیداش نمی‌شه. هر وقت پول می‌خواد یا دچار در دسری می‌شه میاد سراغ من. سه سال پیش که جنازه باباش را تو مزرعه رابردسون بعد از پنج رز مکزیک‌ها پیدا کردن... همه... همه چیز برای من تموم شد. دعا کردم که خدا جون مرا هم بگیره». پیرزن نگاهش را به خیابان خلوت برگرداند. صدایش می‌لرزید: «... پلیس... پلیس گفت خودکشی بوده... اما من می‌دونم که دیوید رابردسون پسر را کشت. یا با دست خودش یا به دست یکی از کارگرای مکزیک».

حرفهای ریکاردو و تصویر جنازه‌ای با

گله‌ای از پشه که دور و برش وزوز می‌کردند در ذهن بهنام زنده شد و مورمورش شد. پیرزن بعد از سکوتی طولانی گفت:

«جرج هیچ وقت همچی کاری نمی‌کرد. کسی... کسی که جوانیش را فدای مملکتش کرده، کسی که مدال دلاوری گرفته که خودکشی نمی‌کنه! من تو کلیسا هر یکشنبه براش دعا می‌خونم. ساعتها جلو عیسی مسیح پدر همه ما زانو می‌زنم و تقاضای بخشش می‌کنم. پسر من به مسیح اعتقاد داشت. او هیچ وقت همچی کاری نمی‌کرد. بیچاره پسر، دو سال ویتنام باشی کشته نشی، بعد این‌جا تو خاک خودت، در خونه خودت، خویشاوند خودت... من می‌دونم که دیوید رابردسون پست بچه‌ام رو کشت. می‌گفت مست می‌کنه راه میفته تو خیابونا به آبرو ریزی. خدایا دیوید گناهکارو هیچ وقت نبخش». پیرزن اشکهایش را پاک کرد و گفت: «این دختره هم دیگه کمتر می‌اومد این‌جا. حالا هر وقت در دسر براش پیش میاد، هر وقت پول می‌خواد میاد سراغ من، و هی مادر بزرگ جون مادر بزرگ جون می‌کنه. من هم این دفعه جلوش وایسادم... او هم جمع کرد و رفت. بن، دلم می‌خواست سر براه بود و می‌موند. اما از دستش ذله شده‌ام. چکار می‌تونم بکنم. چقدر براش زحمت کشیدم. من کس دیگه‌ای که ندارم، بن...»

اشک از چشمان خانم شولتز روان شد و به حق هق افتاد. بهنام نمی‌دانست چه کند. بلند شد لیوان آبی آورد و به دستهای لرزان پیرزن داد. بعد از این که خانم شولتز آرامش خود را به دست آورد، بهنام به اتاقش بازگشت.

بهنام آشفته بود. باورش نمی‌شد. پریشان روی پله‌های چوبی ایستاد و این پا و آن پا کرد. صدای خشک پله‌ها بلند شد. سرگردان دوباره به اتاق برگشت. زیر تشک و تخت‌خواب را برای چندمین بار گشت. نه نبودش. انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود. پلاستیکش هم نبود. تمام دستاورد تابستانش،

شهریه دو ترم و شاید هم بیشتر. مشتش را روی تخت کوبید. آیا امکان داشت؟ رنگهای خالکوبی جلو چشمانش موج می‌زدند و خنده‌های آزلین در گوشه‌هایش می‌پیچیدند. موهای طلایی، چشمان آبی و حرکات وسوسه‌انگیزش را می‌دید و باورش نمی‌شد. دانه‌های اشک در چشمانش جمع شدند. دوباره

از اتاق بیرون رفت. روی پله‌ها نشست و به دیوارهای شکسته چشم دوخت. تاریکی‌ای دم کرده و سنگین محوطه را پوشانده بود. یادش به هفته اول تابستان افتاد و اسکناسهای بیست دلاری که آقای رابردسون به او داده بود. آن روز خواسته بود به بانک برود و حسابی باز کند. اما شکی در دلش جان گرفته بود که شاید پرسشی در مورد اجازه کار پیش بیاید. بعد از آن، آخر هر هفته اسکناسها را در کیسه‌ای پلاستیکی پیچیده و زیر تشک می‌گذاشت.

آسمان آبی بر پهنه سبز کشتزار پهن بود و در دور دست کمر تپه‌ها افق را باز می‌شکستند. آفتاب آتشزای تابستان نبراسکا می‌درخشید و مپی از گرما بر فراز ساقه‌های ذرت که تا نزدیک شانه‌ها قد کشیده بودند موج می‌زد. ریکاردو، آلفانزو و بهنام با بیلچه‌هایی بر دوش و کلاههای حصیری رنگ باخته بر سر که بر چهره‌های آفتاب سوخته‌شان سایه می‌انداخت، در کوره راه به سمت سایبان ته کشتزار می‌رفتند. پشه‌ها، مثل لکه‌هایی سیاه دور و برشان می‌چرخیدند و زنبورها در میان بوته‌ها و گل‌های آفتابگردان دست از تقلا بر نمی‌داشتند. سیرسیرکها سمجانه می‌خواندند و ریکاردو یک‌ریز حرف می‌زد. تشنج داشت. به پیامبری می‌مانست که فرمانی داده و اجرا نشده است:

«بن Me amigo همان اول تابستان بهت گفتم این‌جا تو این محیط دورافتاده خیلی اتفاق می‌افته...»

آلفانزو ناگهان خنده سرداد و گفت:

«مخصوصاً La historia de amor»

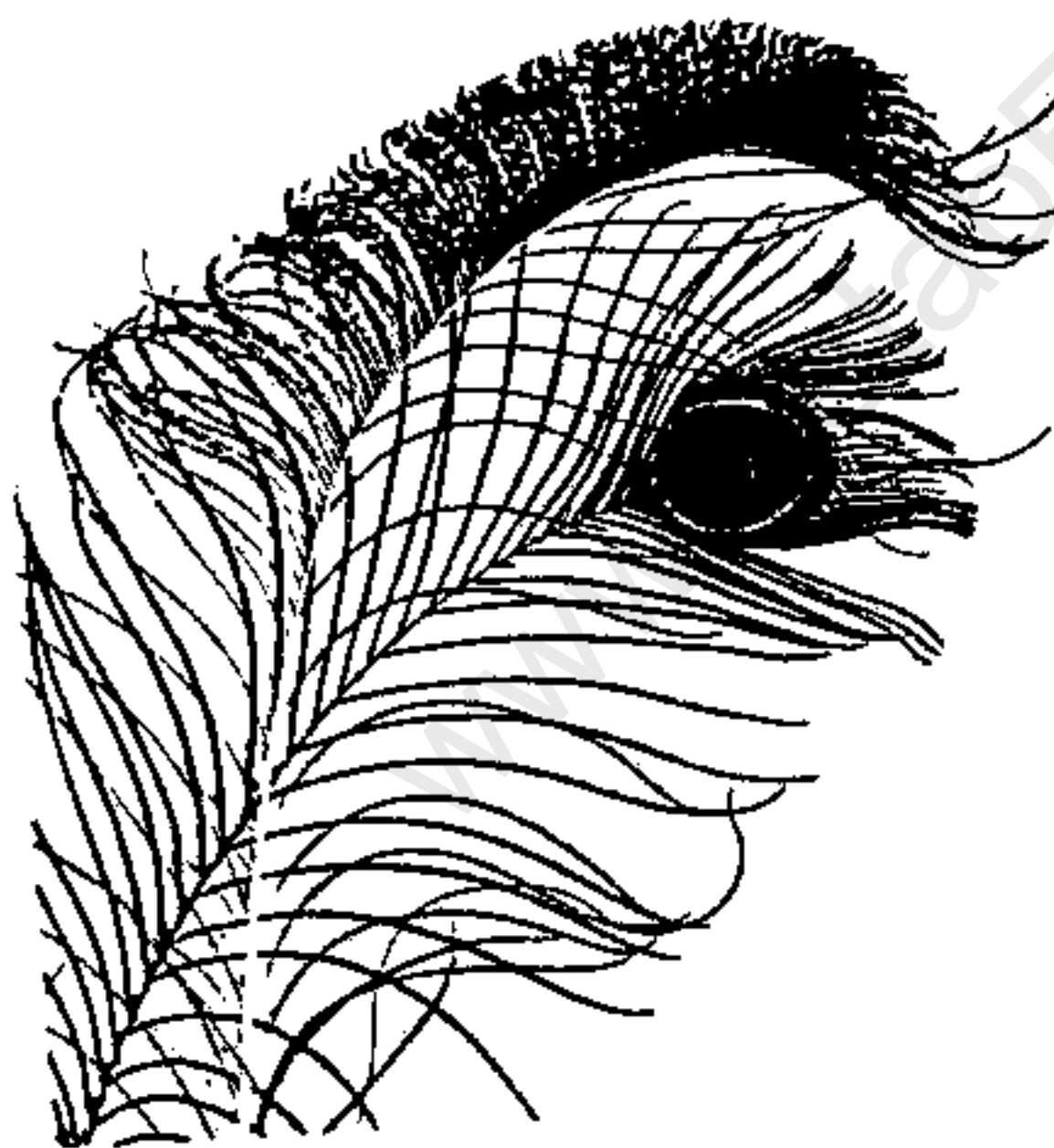


(داستان عشق و عاشقی)...

سفره کوچک

فیروزه پاکروان

ورهایترین عشق را
بر روی پوست تن تو
نقاشی خواهم نمود.
کنار سفره کوچک،
من،
بدان گونه دوستت می‌دارم
که ماه نیز
ناگهان
خود را
دچار تو
بیا بد!



نام تو

در آسمان شب
دستی بردم
تا شهابی را که فرو می‌افتد
برای تو
هدیه بیاورم
نمی دانستم
«خورشید»
نام دیگر توست.

سفره کوچکی در ماه انداخته‌ام امشب
کنار سنگی
که رنگی نو دارد.
بروی سفره
من
هیچ «قضاوت» نچیده‌ام،
و سفره از هر
«مقایسه»
تهی‌ست.
«ترسهای فردا»
نیز در زمین جا مانده!
به همراه آن
همه «انتظارها»
بروی سفره کوچکم
امشب
تا بخواهی
«رهایی» هست
و حس نا آلوده «بودن»
که ما را وا می‌دارد
زیباترین شعر جهان را
با عظیم‌ترین سمفونی
به عجیب‌ترین رقصی
پرواز کنیم

در ماه امشب
هلالی از زمین پیدا است
و تمامی محدودیت‌های زمینی
گم!
اگر امشب
با من
به ماه بیایی،
بوسه‌ای بر پشت چشمهای تو خواهم نشاند

به خاطر آب

رؤیا حکاکیان

پیامبران کیش گوساله پرستی
والاثرین واژه‌ها را
چندان بیسده بر زبان روان کرده بودند
که دیگر کس در برا برشان
تأملی نمی کرد

*

از تمام آن آتشفشان عظیم
تنها فانوسی‌ام به جا مانده بود
که سرسختانه می سوخت
در آن واهه وهم
فانوس را لحظه‌ای
بر فراز شهر مرسوم نگاه داشتم
در کندوی پوسیده شهر
که یگانه شه‌ش زر بود و
تنها تماسش با انسان
گزشی درد آلود
جاییم نبود.

چراغم را
بر مسیر شوکران فراز آوردم
و چه بی‌مجال دریافتم
که آگاهی
زیباتر از آن است
که به خویشش بتوان وانهاد.

در تیره‌ترین سپیده دنیا
دختری تنها
در آخرین خلوت زمین بود
و بر آن بود
تا خسته‌ترین نوزاد تجربه را
که از جوانترین مادر جهان
با دردی بسیار زاده شده بود
پیروراند.

تمام پیامبران لوح به دست را
در کوهپایه‌ها دیدم
— همانان که وقتی به قله‌های ناگهانی فراز
آمدند
آواز دادند:

باکترین شعله‌ها
روشنترین آتشفشان
و ما آتشفشان منورترین انوار
و آنک با ایشان نه تقدسی بود و
نه سلامتی
سرگردان که با ایمان خویش می بایدم در افتادن

با غم عظیم غربت خویش
یا با خویشتن خویش؟

قناریان کوچیدند
هیچ مریمی دیگر از خود عطری نپراکند
پائیز در پائیز
از درخت جانم آن سببی فرو افتاده بود
که حاصل اندیشه من بود.

در آن بالماسکه بزرگ
مضحک‌ترین صورتکها
از آن مقدس‌ترین چهره‌ها شد
و آشفته‌ترین صورتک
از آن چهره من
و ینگونه سرشارترین دختر زمین
به تماشای هجرت عواطف خویش نشست
آه چه دشوار است
آن دم که جوانترین دختران را
در ژرفای مفاهیم
طراوت یک نسیم را نمی یابند
حتی در عشق
چوپانان نادان

در تاریکترین شب جهان
من
جوانترین دختر زمین
بر آنم
تا پیرترین آواز را بسرایم
و هم مغمومانه‌ترین را
در سردترین شامگاهان
تنهاترین دختر
من
به آن شعر می‌اندیشم
که آواز هزار درد را
آن گونه بر خطوط بنگارد
که واژه‌ها به نغمه در آیند
آن گاه که تو با دستان همیشگی‌ات
دفتر باکره مرا می گشایی
وینک شعر من
تصویر زخم من است
که می سراید ...

در تیره‌ترین روز جهان
عریانترین دختر را
مرا
به دنیایی ناخواسته رهسپار کردند
و این شب
که درازترین شام زمین است
آغاز شد
و تنهایی من نیز

وزانسان به سرزمینی درآمدم
که ماه شبانش
مهتابیان کمرنگ بود و
چشمک ستارگان
نئونهای قرمز رنگ
سرزمینی که در آن

اندر گرفتن بیاض از ایلچی خانه

احمد احمد

نوشته بودند که به همه پاسپورت و ویزا می دهند. گفتم شاید به من هم بدهند. رفتم دم ایلچی خانه مبارکه. هفت صبح. صف. یک اصفهانی میانه بالا با لباس پشمی، نه چاق نه لاغر، موی سر تئک، چشمهای کنجکاو مخصوص اهالی نصف جهان، دم در بیرونی اسم و مشخصات می پرسید. و اعلام شماره می کرد:

— اسم؟

— احمد احمد

— احمد احمدی یا احمدی احمد؟!

— نخیر، احمد احمد.

— بفرمایین کدوم اسمس کدوم فامیل؟

— احمد احمد، مثل حمید حمید، محمود محمود.

— می فهمم، ولی احمدی احمد دوری باطلس.

— چرا دور باطل؟

— آدم نمیدوند از کدوم طرف شروع کند.

— شما آدم سفارتی؟

— نخیر آقای احمد احمد. بنده از کالیفرنیا اومدم. از بس اومدم و رفتم شدم «اکسپرت» در بونی سفارت شدم.

— پس چرا این همه سوالات می کنی؟

— من باب صرف وقت.

— من باب صرف وقت کارهای دیگر هم می شه کرد.

— نه در میون جماعت آقای احمد احمد!

هیچ دقت کرده اید که وقتی جلو ایلچی خانه می روید یکدفعه فراموش می کنید که در خیابان ویسکانسین شهر واشنگتن ایستاده اید و اینها همان ایرانیهایی هستند که در شبانه روز می بینید؟ به فکر آدم خطوط می کنند که مراجعین شاید همه مریض باشند، یا شب نخواهید باشند، یا همین الان از ایران رسیده و کاری دارند توی ایلچی خانه. لباسهای نامرتب، ریش نتراشیده، موی شانه نکرده، ماتیک نزده و سرخاب نکرده. ولی همین که از ایلچی خانه شروع می کنند به بیرون آمدن عالمی است دیگر: گره شالها از روی موهایی بلوند شده به سرعت برق کشیده می شود، شانه به سر زده می شود، پرش توی ماشین و ماتیک بر لب. پس می توان نتیجه گرفت که اولین درس برخورد با مقامات و سفر به ایران را همه هموطنان در کتابی نامریی در جایی خوانده اند: تقیه، تمارض.

از دو در آهنی می گذری و یک جایی می نشینی دور اطاق. هیچ کس را با هیچ کس کاری نیست. حتی از چشم آشنایی حذر می کنی، مبدا برایش دردسر شود، یا برای تو جمهوری در این جا تمام هم خودش را به کار برده. قرآن روی میزها. دهها عکس جورواجور — مطابق با اوضاع ایران — روی دیوارها، و تلویزیون که ویدئویی نشان می دهد از یک عده آخوند که به شیر و لوله های یک

تصفیه خانه ای ور می روند و دائماً نزدیک است پایشان توی عباهای نازک نائینی گیر کند ولی با مهارت رقاصگان خود را می رهاوند. همان اصفهانی را می بینم که حالا او هم مثل ما یک جایی نشسته، لبهایش را غنچه کرده و به جمعیت نگاه می کند و منتظر نوبت خودش است. صحرای محشروار.

نمره قبل از مرا صدا می زنند، بعدی را هم صدا می زنند، ولی من فراموش شده ام. من عادت کرده ام که همیشه فراموش شوم و آخر کار باشم (هر چند در مدرسه بلحاظ این که اسمم با الف شروع می شد همیشه اسمم را اول صدا می زدند و درس ازم می پرسیدند). حالا هم صبر می کنم. شاید مصلحتی در کار است که اسم مرا صدا نزده اند. شاید مأموری که به من بیفتد بهتر از بقیه باشد. شاید اصلاً مرا بشناسند و بخواهند دعوت کنند تو. ولی در یک لحظه بخش امریکایی وجودم به حرکت در می آید. یک نفر از سه نفر که ارباب رجوع را جواب می داد نشانه می کنم (یکی که از همه گدا صورت تر است و به همین لحاظ باید کارهای باشد) گفتم: نمره مرا فراموش کرده اند. گدا صورت با اشاره چشم و ابرو و انگشت سیابه و نصف لب بالا اشاره کرد که «بنشین همان جا که بودی.» مثل بز اطاعت کردم و برگشتم نشستم.

چطور بیت امام (ره) با بیت آقای رفسنجانی بار ریاست زنان ایران را دو نفری بردوش می کشند و این همه ترقیات حاصل زن ایرانی شده، چرا از این ابتکار داهیانیه صحبت نمی شود که جمهوری اسلامی با دادن دویست سیصد تانک قراضه به سودان نه تنها به حیثیت و آبروی به اسلام در شاخ افریقا کمک کرده، بلکه با عصبانی کردن امریکای جهانخوار باعث شده که بانکهای جهانی اعتبارات خود را قطع کنند و دولت حتی اگر بخواهد نتواند قرضه بین المللی بگیرد و در نتیجه بایستی اجباراً خودکفا بماند و در نتیجه کشور به همان جایی که منظور امام (ره) بود می رسد. چرا از ضرب چشم وارده به سرکردگان جنود محاربین و مخالفین در خارج کشور تقدیری نمی شود؟ چطور است که از آبادانی کشور یادی نمی کنند و نمی بینند که مرقد حضرت امام (ره) از لحاظ عظمت و شیک و حتی خیر و برکات روی دست تمام مرقد های موجود در خاورمیانه زده. از آن گذشته، باشد که در آتیه ای نه چندان دور ملت شریف را از عقده «کمبود مرقد» که از زمان صفویه تا به حال گلوگیرشان بوده راحت کند و با ایجاد عتبات عالیات وطنی بر بنیاد مراقد آقایان عظام و روحانیون محترم و امامان داخلی، امت را از ناز طیبیان مدعی امثال صدام علفی بی نیاز کند.

در خاتمه خاطر نشان می شود که دفتر محترم حفاظت منافع ایرانیان در واشنگتن هیچ شباهتی به خانه های امن ساواک/ساواما ندارد و «اطاق کنفرانس» را ربطی به «اطاق تمشیت» و «دفتر بازجویی» ساواک/ساواما نیست، و رفتار متصدیان مربوطه به عنوان نمایندگان دولت علیه جمهوری با ارباب رجوع که ما فراریان و دربرداران و بی پدران و طاغوتیان باشیم بهتر از این که هست نمی تواند باشد.»

ندادند. گفتند «به دلایلی که خودت می دانی» پاسپورت را نمی دهیم. ولی بنده هنوز هم که هنوز است نمی دانم به چه دلایلی. 

— من که در ایران نیستم، چطور می توانم ضد دولت فعالیت کنم؟ من چکاره ام؟

— همه دشمنان ما در خارجند، در داخل کشور کسی نمانده، یعنی نیست...

— عجیب است، چون معمولاً مخالفان یک دولتی در داخل کشورند...

— آقا این جا جای بحث های روشنفکری نیست، اگر جایش بود که نشانت می دادم. به هر حال اگر می خواهی پاسپورت بگیر و باید جزئیات فعالیت های سیاسی ات را بنویسی، ما نگاه می کنیم و تصمیم می گیریم...

— حالا ممکن است یک دهه شریف بیاورید توی این اطاق که رو در رو صحبت کنیم و روی ماهتان را هم زیارت کنیم؟

— نخیر، هرگز روی مرا نخواهی دید. من شما را می بینم کافی ست. و گوشی را گذاشت.

یاد داستان کوشش موسی در دیدن روی خدا افتادم، بلند شدم آمدم بیرون. نوشتم: جمهوری محترم اسلامی خواهشمند است در صورت امکان پاسپورت بنده را بدهید. بنده اهل سیاست که نیستم هیچ، اصلاً مخالفت بلد نیستم. به من چه که توی مجلس می گویند آقای رجایی خراسانی موقع خرید و فروش اسلحه سی میلیون بلند کرده، به من چه که لاجوردی چند تا زن مردم را بیوه کرده و یا خویشی ها چند تا از آن بیوه ها را صیغه کرده. چرا از کارهای مثبت صحبت نمی شود؟ چرا مثلاً نمی بینند که



— آقای احمد پشت تلفن.

تلفن بغل تلویزیون است. برداشتم.

— آقای احمد؟

— بله سرکار؟

— من سرکار نیستم. بیاید داخل اتاق کنفرانس.

یک جایی نوشته بود «اطاق کنفرانس». رفتم داخلش. در بسته شد. هیچ کس داخل اطاق نبود که با من «کنفر» کند. دو صندلی. میز کوچک. تلفن. حتی عکس آخوند هم به دیوار نبود که آدم نگاهش کند. اطاق لخت. تلفن زنگ زد. بعد از ده دقیقه یا کمتر. گوشی را با احتیاط برداشتم:

— آقای احمد (همان صدای قبلی نیست).

— بله قربان.

— آقا از کی فعالیت سیاسی می کنی؟

— فعالیت سیاسی؟ از روزی که اوادم امریکا.

— چرا؟

— این جا امریکا است.

— ولی چرا ضد دولت و کشور فعالیت می کنی؟

— کی من همه حرفی زدم؟

— خودت گفتی همین الان «از روزی که اوادم امریکا».

— نگفتم ضد کشورم.

— پس چه رقم فعالیتی؟

— فعالیت سیاسی

— مثلاً؟

— روزنامه مخالفان دولت امریکا را می خوانم، به نطق های مخالفان در کنگره گوش می دهم، در انتخابات برای «ملکه بازگشتی» دانشگاه هر ساله شرکت می کردم...

— آقا، فکر می کنی ما خریم یا خودت رو زدی به کوچه علی چپ؟

— هیچ کدام.

— پس این حرفها چیه که می زنی؟

— فعالیت سیاسی.

— آقا شرح فعالیت ضد دولت رو بده.

— چه رقم فعالیتی؟

— فعالیت سیاسی.

کدام زمین شادتر است؟

زهرا فیروزآبادی

کدام زمین شادتر است؟

نویسنده و ناشر: مصطفی زمانی نیا

چاپ نخست: تابستان ۱۳۷۱، ۲۲۰۰ نسخه

۴۵۹ صفحه

(این کتاب اجازه انتشار نیافت و پس از چاپ به فرمان وزارت ارشاد «خمیر» شد)

مصطفی زمانی نیا را می توان جزء نسل دوم نویسندگان (و شاعران) معترض بعد از انقلاب به حساب آورد. شیوه تفکر و نگرش وی هنوز عمیقاً متأثر از آن دسته روشنفکران قبل از انقلاب است که هنر را به دو شعبه «متعهد» و «غیر متعهد» تقسیم می کردند و ارزش اثر هنری را بر این اساس که تا چه میزان به نفع محرومان جامعه است، ارزیابی می کردند.

شیوه نگارش مصطفی زمانی نیا هنوز پختگی لازم را به دست نیاورده و بیشتر به روایت شفاهی و گزارش کار شبیه است تا روایت آهنگین و جاف تاده کتبی. جمله بندیها هر چند معمولاً کوتاه است ولی تداوم و یکدستی لازم را ندارند و هیچ گونه هیجانی را در خواننده نمی آفرینند. گذر از جمله ای به جمله دیگر گاه بسیار مشکل است؛ چون یا آهنگ نوشتن — و البته خواندن — متلاطم می شود و یا افاده معنی به خطر می افتد و این هر دو باعث دلسردی خواننده و بی جان ماندن طرح (plot) داستان می شود.

از نظر داستان گویی نیز زمانی نیا در این کتاب موفق نیست. سهمی به این علت که موضوع داستان گیرایی لازم را ندارد و سهمی نیز به این خاطر که قصه گو — هر چند در مجموع پرگویی می کند — ولی کم حوصله

است و نتوانسته در جوار داستان اصلی — یا بهتر است گفته شود اتفاق اصلی — هیچ گونه رابطه موازی دیگر بین قهرمانان داستان بیافریند. ولی با تمام این ضعفها در ترکیب نهایی، کتاب «کدام زمین شادتر است» کتاب «بد»ی نیست؛ به سهولت خوانده می شود و به راحتی نیز از یاد می رود. داستان از زبان اول شخص گفته می شود. راوی جوانی است نویسنده، که در موقع عبور از عرض خیابان مواجه با ماشینی می شود که غفلتاً از کنار خیابان به حرکت درآمده و یکسره به سوی او تاخته است. او از ترس خود را به جدول وسط خیابان پرت می کند و سپس با راننده وارد دعوا می شود. اتفاقی که روزانه بارها در تهران تکرار می شود. صحنه ای که زمانی نیا در این جا شرح می دهد زنده و جاندار است:

«... عینکش را بر می دارد، چشمهای خمار و وق زده اش را به من می دوزد و می گوید: «فکر کرده ای این جا بیابان است که سرت را مثل الاغ پایین انداخته ای و جلوی ماشینها می آیی؟»

از هتاک بی مقدمه اش جا می خورم. توقع داشتم که به ازاء رانندگی وحشیانه اش معذرت بخواهد و حواس پرتی و نقص فنی ماشین و دلایلی از این دست را بهانه کند. می گویم:

«حرف دهانت را بفهم مرتیکه احمق... تو که رانندگی بلد نیستی، بی جا می کنی پشت ماشین می نشینی.»

سر و دستش را از پنجره بیرون می آورد و برافروخته تر از قبل، به چراغ راهنمایی اشاره می کند: «مگه کوری گه سگ؟ نمی بینی چراغ من سبز است؟»

نیم نگاهی به چراغ راهنمایی می اندازم؛ در حال حاضر، چراغ سبز است، اما چند ثانیه پیش که من می خواستم از خط کشی بگذرم، چراغ قرمز بود و ماشینها می بایست توقف می کردند تا عابرها از عرض خیابان رد شوند. می گویم:

«آن عینک بی صاحب مانده ات را از جلوی چشمهای کورم کوری ات بردار، تا رنگها را تشخیص بدهی. چراغ، همین الان که تو خبر مرگت ترمز کردی، سبز شد...»

وسط حرفم می پرد و می گوید: «خفه بابا، خفه... تو نمی خواهی به من درس بدهی.»

می گویم:

«خفه هم شده ای...»

یک دستم را روی سقف فیات می گذارم، در صورتش پی عوارض بیماری می گردم و از خشونت کلامم می کاهم:

«مثل این که حالت خوش نیست...» و می افزایم:

«حالا چراغ سبز و چراغ قرمز به کنار، من که از روی خط کشی می گذشتم... تو چرا هی سر ماشینت را به طرف من کج می کنی؟ حساب این را نمی کنی که اگر به من می زدی، من را حتماً می کشتی؟... خط کشی هم به جهنم... گیرم که یک کسی از روی خط کشی رد نشود، تو می خواهی به این بهانه زیرش کنی و گاز بدهی بروی؟»

می گوید:

«فدای سرم که می مردی؛ هزار نفر عین تو را، مثل پشگل گوسفند، زیر چرخ ماشینم له می کنم و به تخم هم حساب نمی کنم...»
ضمن فحاشی و رجزخوانی، بازوی چپش را جلوی صورتم تکان تکان می دهد. مجش را می گیرم و دستش را با فشار، از پنجره به داخل ماشین می فرستم و می گویم:

«برو گم شو بابا، برو گم شو... دیوانه زنجیری...»

و تا می خواهم قد راست کتم و دنبال کار خودم بروم، بازویش را از پنجره در می آورد و با پشت دست، به سینه ام می کوبد:

«فقط یک افسار و یک پالان کم داری.»
کف دستم را روی ساعدش می کوبم و می گویم:

«دست خر کوتاه، بچه پرروی عوضی.»
این دفعه پشت دستش را به قصد صورتم پرت می کند. صورتم را کنار می کشم و با مشت توی گونه اش می زنم...»

به این ترتیب ماجرا آغاز می شود. راوی داستان از راننده و یک پاسدار که رفیق راننده است کتک می خورد و مجروح می شود و به کلانتری می رود. در کلانتری چشم و گوش همه از دیدن آدم مجروح و خون آلود پر است. کسی اعتنایی به او ندارد. در ضمن راننده با آشناییهایی که دارد در کلانتری برای او مشغول پاپوش دوزی می شود. جوان برای این که به کس و کارش خبر دهد به بقالی مقابل

کلانتری می رود و در آن جا دچار ضعف می شود. صحنه محبت زن‌ها در بقالی نقطه مقابل خشونت مردانه در کلانتری است:

«... گشودن پلکهایم موجب می شود زنهایی که پیرامونم ایستاده اند، کمر خم کنند و از نزدیکتر تماشا می کنند:»
«مثل این که به هوش آمد.»

روی سکویی سنگی نشسته ام، پشتم را به شیشه مغازه خواربار فروشی تکیه داده ام، و پاهایم را در پیاده رو دراز کرده ام.

«نترس آقا، حالت خوش می شود.»

«توی مغازه سرت گیج رفت و حالت به هم خورد.»

«خدایی بود که ما زود فهمیدیم و زیر بغلت را گرفتیم؛ والا کف مغازه می افتادی.»
می خواهم چیزی بگویم، اما زبانم آن سان سر و سنگین است که پنداری هرگز به تکلم تکان نخواهد خورد.

زن جوان سبزپوش، در بطری شیری را که خریده، می گشاید و بطری را جلوی دهانم می گیرد:

«آقا یک قلب از این شیر بخور، گلویت باز می شود.»

دو نفر از زن‌ها با او مخالفت می کنند:
«نه، نه، شیر دلش را به هم می زند.»
«شاید به شیر حساسیت داشته باشد.»
زن سبز پوش، رو به سایر زن‌ها می گوید:
«ولی یک قلب شیر که ضرری ندارد.»
دختر موخرمایی می گوید:

«یک لحظه صبر کنید تا من از خانه مان آب یخ بیاورم.»

بقیه زن‌ها در تأیید پیشنهاد او می گویند:
«آره، آب از هر چیزی بهتر.»
«هیچ چیزی جای آب را نمی گیرد...»

پاپوش دوزی راننده باعث می شود که گوینده داستان را به بازداشتگاه کلانتری بیاورند. در این بازداشتگاه هر کسی داستان خود را دارد:

«... جانِ داداش، سر کوچه، توی سایه،

به دیوار خانه یکی از هم محلی‌ها تکیه داده بودم، تودلم به اداره آب و برق فحش می دادم و آزارم به مورچه هم نمی رسید... که یک دفعه ماشین گشت کلانتری، آژیر کشان ظاهر شد. تا آمدم بفهمم چی به چی شده، دو تا پاسبان - بیرحمت‌تر از پلیسهای فیلم «امریکن نینجا» - از تو ماشین پریدند پایین و حمله کردند به طرفم. جان داداش، من اصلاً نمی فهمیدم که چه خبر شده و کی به کی بوده... یکی شان این دستم را گرفت یکی شان آن دستم را گرفت و یارو استواره هم همچین صورتش را جلوی صورتم آورد که جان داداش فکر کردم می خواهد ماچم کند و از من لب بگیرد. گفت:

«ها! هاکن بینم!»

دهن خودش بوی سیر و دنبه می داد و حال آدم را منقلب می کرد. تا آمدم بگویم که چرا با من مثل دزدها و جانیها رفتار می کنید، شلق بیخ گوشم خواباند... جان داداش، نشنگی از سرم پرید و تازه فهمیدم توچه هچلی افتاده ام. اهل محل و در و همسایه ها و کاسبها و چهل پنجاه نفر غریبه و ناشناس، از سر و کول هم بالا می رفتند که حتی یک صحنه ضایع شدن من را از دست ندهند؛ اما یک نفرشان غیرت نمی کرد که از آبرو و حیثیت من دفاع کند و نگذارد برایم پرونده بسازند... استواره هم قفل کرده بود و می گفت:

«ها می کنی یا بازهم بزمن تو گوشت؟»
از لجش چنان ها کردم که هرچی تف و آب دهن داشتم، تو صورتش پاشید... آنها هم نامردی نکردند و محض رضای خدا، تا می توانستند کتکم زدند و انداختند توی ماشین و آوردند این جا...»

مرتضی می گوید:

«حقت بوده... آدمی که بنشیند تنها می بزند، هرچی کتک بخورد، کم خورده...»

ولی در مجموع سقوط اخلاقی در همه سطوح به حد وفور وجود دارد. غیر از افسران و پاسبانها که برای سرکیسه کردن خلائق

پاپوش می‌دوزند، زندانیها هم برای دیگران پاپوش می‌دوزند. یکی از زندانیان که به علت ایجاد روابط نامشروع با زن همسایه به زندان افتاده به عمه‌اش که برای ملاقاتش آمده می‌گوید:

«... همین امشب، یا حداکثر فردا صبح تا ظهر، یک کلکی سوار کن... هر جور که خودت بلد هستی... شوهر شکوفه خانم را بکشان به خانه خودمان، یا اگر توانستی، خودت برو خانه‌شان... مثلاً به این بهانه که می‌خواهی درباره‌ی من و شکوفه‌خانم، با یارو گفت‌وگو کنی... بعد که به خانه‌مان آمد، یا تو به خانه‌شان رفتی... جیغ و هوار بکش و از مردم کمک بخواه... سر بی‌چادر، سرآسیمه بدو تو کوچه و وانمود کن که از دستش فرار کرده‌ای... موقعی که مردم را جمع کردی، شور و شیون راه بیانداز و به همه بگو که مرتیکه بهت نظر داشته، می‌خواسته بهت دست‌درازی کند... می‌فهمی که عمه؟... تو محل جار بزن که اگه دیر جنجیده بودی، بی‌سیرت می‌کرده...»

عمه خانم، بیقرار است و دم به دم چادرش را باز و بسته می‌کند:

«آخ نه... دروغی که نمی‌شود به کسی تهمت بست.»

مرتضی خنده‌ی عصبی‌اش را تکرار می‌کند:

«به خاطر من عمه، به خاطر من بکن...»

ولی در آخرین ملاحظه همیشه بی‌پولها هستند که دچار مصیبت می‌شوند و پولدارها همیشه از بلایای روزگار مصونند.

«آخر پولدارها و شمال شهریه‌ها، اختلافاتشان را به وسیله وکیل وکلایشان حل می‌کنند و خون خودشان را کثیف نمی‌کنند... برای طول عمرشان ضرر دارد... جوانها و بروجه‌هایشان هم توی دانشگاههای خارج درس خوانده و کیف دنیا را می‌کنند... مثل بچه‌های فقیر فقرا نیستند که سال به دوازده ماه، علاف و بیکاره، سر کوچه سیخ

بزنند، به یکی تکه بیاندازند، از یکی متلک بشنوند و در یک چشم بهم زدن، خون و خونریزی راه بیافتند...»

می‌گویم:

«قبول... دعوا و مرافعه کمتر می‌کنند؛ آیا دچار تصادف و سانحه هم نمی‌شوند؟»

می‌گوید:

«چرا که می‌شوند؛ حتماً می‌شوند... شمال شهریه‌ها و اعیان و اشراف هم مسلماً تصادف می‌کنند؛ شل و پل می‌شوند، یا می‌زنند یک بابایی را ناقص می‌کنند... اما چون پول دارند، مسائلشان زود حل می‌شود... خیلی معذرت می‌خواهم، مثل ما نیستند که برای گرفتن خسارت شکستگی دست و پایشان، به پزشکی قانونی بیایند و از طرفشان ده پانزده تومن بگیرند. اگر از خیر شکایت و ادعای خسارت نگذرنند، وکیلشان همه دوندگیها را انجام می‌دهد... اگر هم کسی را مصدوم و مجروح کنند، فوراً با پول در دهانش را می‌بندند، رضایتش را می‌گیرند و کارشان به دادسرا و پزشکی قانونی نمی‌کشد.»

و به عنوان نتیجه‌گیری می‌گوید:

«کلانتری و دادسرا و پزشکی قانونی را در اصل برای ما پاپتی‌ها و بیچاره‌ها ساخته‌اند...»

ولی به هر حال تمام فساد جامعه تقصیر پولدارهاست،

«... ده یازده روز از کار جدید نگذشته بود که یک شب، وقتی همه کارگرها رفتند، صاحب چلوکبابی — قبل از این که درها را قفل کند و کرکره‌ها را از بیرون به روی ما پایین بکشد — به پسر تویسرکانی گفت:

«امشب بیا برویم خانه‌ما»

پسر قبول نکرد و گفت:

«نه حاج آقا، دیگر نمی‌آیم.»

حاجی اصرار کرد و گفت:

«یک قدری خرده کاری داریم؛ من حالم خوش نیست؛ تو بیا به زنم کمک کن!»

پسر باز هم قبول نکرد. طفلک سرخ و

کبود شده بود و صدایش از ته چاه در می‌آمد:

«نه حاج آقا، من نمی‌آیم.»

من شستم خبردار شده بود که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. گفتم:

«حاج آقا من به جایش می‌آیم و کارهای خانم‌تان را انجام می‌دهم.»

حاجی سرم داد زد:

«تو دخالت نکن نره خر. من خودم صلاح کار خودم را بهتر می‌فهمم.»

موقتاً ساکت شدم و تو دلم خدا خدا می‌کردم دست از سر بچه بدبخت بردارد؛ اما حاجی ول کن معامله نبود و می‌خواست به هر کلکی هست، او را به خانه ببرد. می‌گفت:

«نترس، زیاد خسته‌ات نمی‌کنیم... کار زیادی نداریم... حاج خانم وسواس دارد؛ سالی چند بار فرشها را جا به جا می‌کند، گلدانها را از لب حوض، توی بالکن می‌برد، یا از توی بالکن، لب حوض می‌چیند...»

باز از دهن من پرید که:

«حاج آقا من جای این بچه می‌آیم.»

کفر حاجی درآمد و نعره زد:

«تو نره غول را ببرم قاطی زن و بچه‌ام که چی بشود؟ همین مانده بود که کلاه دیوئی سرم بگذارم...»

و از حرصش، شل کرد توی گوش پسرک بدبخت و دست او را گرفت و گفت:

«بیا، بیا برویم بینم، با کارگر جماعت نباید با زبان خوش حرف زد...»

گریه پسر تویسرکانی درآمد و به التماس افتاد:

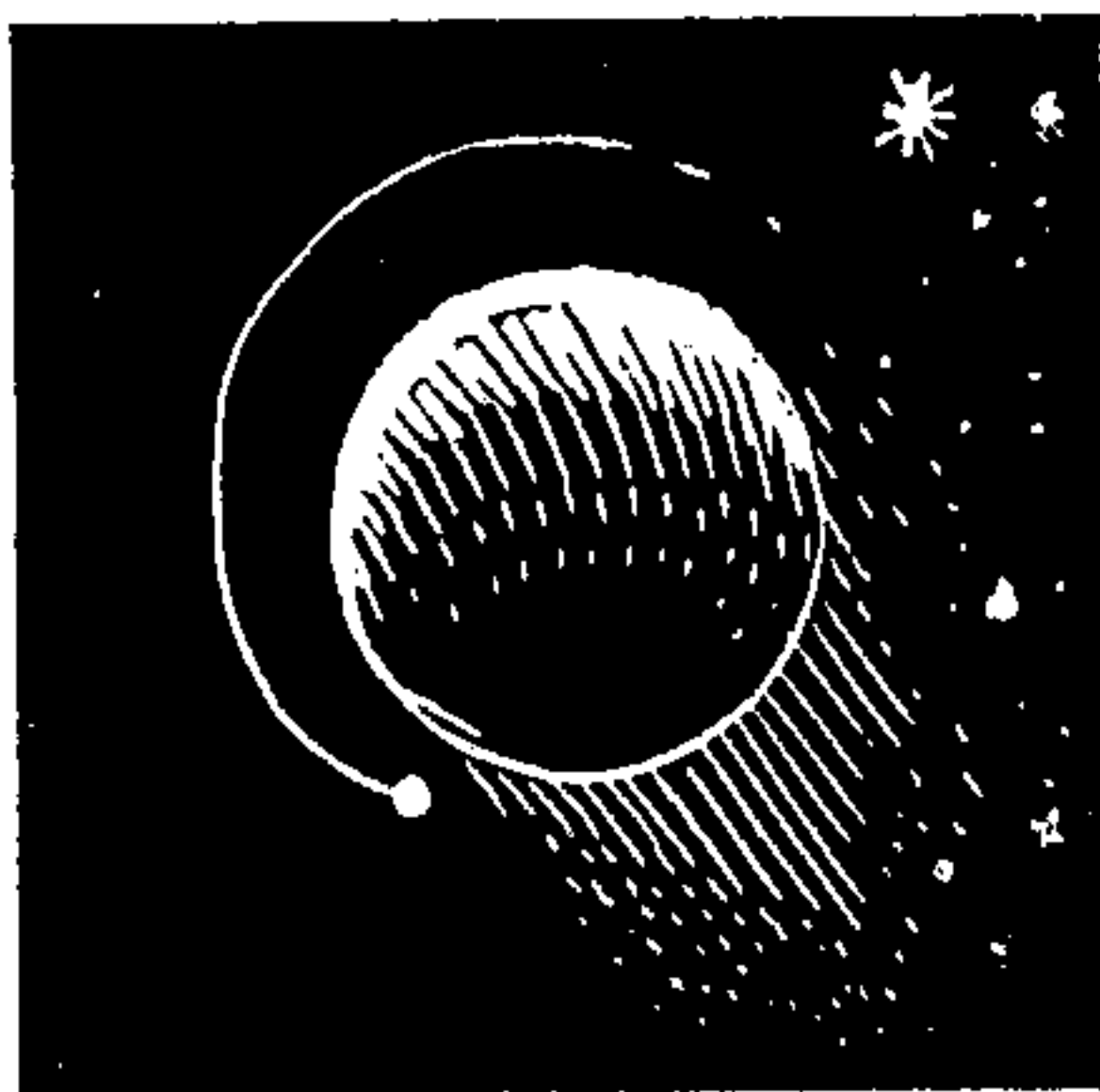
«حاج آقا، تو را به خدا دست از سرم بردارید. شما عین پدر من هستید، چرا اذیت می‌کنید؟...»

... طاقتم طاق شد و رفتم جلو. گفتم:

«دست از سرش بردار حاج آقا. کارگر تو است، غلام و برده زرخردت که نیست.»

پدر سوخته نامرد چنان تو گوشم زد که یک مرتبه دیوانه شدم و دیگر هیچ‌چی نفهمیدم.

... تا به خودم آمدم، دیدم مردم ریخته‌اند



خوارو زیون و منفعل می گردی و سیاهی و سیدی، ستم و داد، تلخی و شیرینی، تنگ و شرف، در دیده ات هم شان و هم ارز می شوند؛... و اگر توانستی کمال طلبی و بی دادستیزی را در وجودت نابود سازی... از خانه بیرون می زنی، طغیان می کنی، و جنون آسا می کوشی نظم و عدالت را به شکل و شیوه ای که خود می پسندی، مستقر گردانی»....

و یا:

«... شکایت من، نه از شخص ایشان، بلکه در اصل از جریان لمپنیسم و لات بازی و چاقوکشی است؛ که بدبختانه روز به روز رایجتر می شود. من از وجود رواج چنین جریان ضد انسانی و ضد اخلاقی ای شکایت دارم. نسبت به شخص این آقا، خصومت و کینه چندانی در دلم احساس نمی کنم، چرا که خود او هم قربانی جریان لمپنیسم و لات بازی است. من قصد دارم با محکوم کردن این آقا، کل این جریان را محکوم کرده باشم. در حقیقت، این آقا را به شکل سمبل و نماد لمپنیسم و ارباب و سرکوب مردم می بینم. اگر عمل ایشان را ندیده بگیرم، به فرد فرد کسانی که در گوشه و کنار ایران، قربانی لمپنها و اراذل و اوباش می شوند و تن و بدنشان با چوب و چاقو، با زنجیر و تیغ و قمه، با مشت و لگد، مضروب و مجروح می شود، ظلم کرده ام. اگر رضایت بدهم، حس می کنم در ظلمی که به دیگران می شود، شریک بوده ام»....

در آخر کتاب که پس از تقلائی زیاد جوان از زندان آزاد می شود (Happy Ending) و راننده محکوم می شود؛ ادعای نامه راوی داستان بیشتر به قطعنامه های سازمانهای سیاسی می ماند.

«علت دیگر مخالف و عدم رضایت من، مربوط به عکس العمل و موضع گیری همه دوستان و خویشاوندان و همسایه هایی می شود که این روزها به ملاقاتم آمده اند. از خود می پرسم:

تو سالن چلوکبابی و هر کاری می کنند، من از روی سینه حاج آقا بلند نمی شوم و هرچی می خورد کتکش می زنم. یادم نمی آمد چطوری روی زمین انداخته بودمش و چه طوری روی سینه اش نشسته بودم»....

و جای جای کتاب مرتب گلایه های مرسوم دوران شاه مانند انشاهای سال اول دبیرستان تکرار می شود و کتاب کاملاً افت می کند:

«... به همین سادگی و آسودگی، مردم را از کلاتری به دادسرا، از دادسرا به کلاتری، از کلاتری به پزشکی قانونی، و از پزشکی قانونی به کلاتری... دست به دست می دهند و اصلاً قیدشان نیست که برای من و امثال من — با حال و خیمی که داریم — رفت و بازگشت های متوالی، از این سوی شهر به آن سوی شهر، تا چه اندازه دشوار است. حالا درک می کنم که چرا اکثر مردم، در طی همین مراجعات و آمد و شده های بی پایان، از پا درآمده اند، از خیر دادرسی و احقاق حقشان گذشته اند، ظاهراً رضایت داده اند و پرونده شان مختومه اعلام گردیده. کافی است جوان نباشی، کافی است سماجت و استمرار نداشته باشی، کافی است دوستان و خویشاوندان پشتت را خالی کنند، کافی است راه و چاه ورود و خروج به دهلیزهای هزار توی قانونی را ندانی، و کافی است در میان مسئولین دون پایه و کارمندان و صاحب منصبان عالی مقام ادارات تابع دادگستری، آدمی آشنا و با نفوذ نیایی... تا حرفت را نشوند، تا عریضه ات را نخوانند، تا ادعایت به پیشیزی نیرزد و از دادخواهی ات بگذری. مشاهده این همه بی نظمی، قانون شکنی، رشوه خواری، پارتی بازی، اتلاف وقت و هتک حرمت، انسان را به این نتیجه می رساند که بهتر است تا دیوانه نشده و تعادل روانی و سلامت فکری اش را از دست نداده... فوراً به خانه بازگردد؛ در را به روی خود ببندد و بیاندیشد. چنانچه بتوانی حقیقت جویی و عدالت خواهی را در ضمیرت سرکوب کنی... تا زمانی که زنده ای، انسانی

«چرا به بچه های جوانشان توصیه می کنند اگر در خیابان، کسی توی گوشتان هم زد، سرتان را بیاندازید پایین، و بی هیچ اعتراضی، راهتان را ادامه بدهید؟» چرا با دیدن من، همگی به این نتیجه می رسند که مملکت حساب و کتاب و نظم و قانون ندارد، هر کی هرکی است و هر کس زورش برسد، به سایرین اجحاف می کند؟...»

زمانی نیا جا به جا اشتباهاتی دارد. مثلاً فکر می کند با طولانی بودن زمان رابطه نامشروع جرم سنگین تر می شود: «نه، فکر نمی کنم زنش گفته باشد دو سال با هم رابطه داشته ایم... مرده از خودش درآورده تا جرم من سنگین تر بشود». نویسنده وظایف و اختیارات بازرسی و یازپرس و قاضی را با هم اشتباه میکند و چرخش کار بین کلاتری و دادگستری و پزشک قانونی را به اشتباه گزارش می کند.

جالب ترین چیز درباره این کتاب، دستور وزارت ارشاد دایر بر خمیر کردن نسخه های چاپ شده آن است؛ در حالی که در سراسر کتاب چیزی که برای جمهوری اسلامی برخوردار باشد وجود ندارد. اگر انتقاد یا حمله ای هم هست به شهربانی و دادگستری به عنوان اداره های بازمانده از حکومت شاه است نه سپاه پاسداران و کمیته ها و دادگاههای شرع. ولی لابد صلاح کار ملک خویش خسروان دانند!



معرفی چند کتاب

هوشنگ شکیبائی

M. Mehrabi
Postfach 10 24 22
50464 Köln
Germany

یادها و یادبودها

کتاب خاطرات آقای فتح‌الله معتمدی استاندار سابق اصفهان است در ۵۱۲ صفحه، با عکسهایی از مراسم افتتاح فلان مدرسه در حضور رزم‌آرا، بیمارستان بیمه‌های اجتماعی با حضور سپهبد باتمانقلیج در حضور شاهنشاه، پاره‌ای گزارشات «شرف‌عرضی» و غیره.

آقای احمد انواری مدیر و سردبیر سابق نشریه جبهه - که سالها پیش در لندن منتشر می‌شد - و صاحب فعلی بنگاه نشر کتاب - لندن است این کتاب پر برگ را ویراستاری، حروف چینی، چاپ و توزیع کرده‌اند.

خود آقای معتمدی خیلی ساده و بی‌ریا می‌گوید: «این مجموعه هر چه هست آمیخته‌ای از ایمان و صداقت، حق‌گزاری و حق‌شناسی یک خدمتگزار است». اما آقای انواری ویراستار کتاب که مندرجات کتاب با سلیقه سیاسی ایشان (به عنوان مخالف حکومت سلطنتی) جور در نمی‌آید، معتمدی را دولتمردی غیر سیاسی می‌داند که از اعمال خانم اشرف پهلوی بی‌خبر بوده و از برادران «رشیدیان» و عوامل کودتای ۲۸ مرداد چیزی جز این که آنها در کار ایجاد تعاونیها فعالیت

معرفی کتاب

(مجموعه اول)

کتابشناسی کتابهای فارسی منتشره در خارج کشور
(۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱)

بضمیه:

معرفی جراید و مطبوعات فارسی در خارج کشور

به‌کوشش: معین الدین محرابی

معرفی کتاب

(مجموعه اول)

کتابشناسی کتابهای فارسی
منتشره در خارج کشور
(۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱)

به‌کوشش معین الدین محرابی

این مجموعه که ظاهراً کلیه کتب و مجلات منتشره در خارج از کشور را بین سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۱ در بر می‌گیرد، به کوشش معین الدین محرابی در آلمان منتشر شده است. کتاب در ۳۲۶ صفحه، شامل فهرست موضوعی، اسامی کتابها به ترتیب حروف الفباء، محل نشر کتابها، اسامی اشخاص و معرفی جراید است.

در این کتاب ۱۲۰۱ عنوان کتاب فارسی که در ۲۸ کشور جهان به این زبان منتشر شده، به نحو شایسته و مطابق قواعد و اصول کتابداری تنظیم گردیده است. نکته جالب این که از نظر تعداد عنوان کتاب آلمان با ۳۷۴ عنوان در رده اول قرار می‌گیرد و برزیل و ایتالیا و فنلاند و ترکیه و ژاپن و روسیه با یک عنوان رده آخر را دارند. در ایالات متحده با

بیشترین جمعیت ایرانی فقط ۱۶۳ عنوان کتاب منتشر شده است.

شاید یکی از علل کم بودن تعداد کتابهای منتشره در امریکا در این مجموعه، دور بودن گردآورنده (که مقیم آلمان است) از این خطه پهناور است و شاید به همین دلیل آلمان در رده نخست قرار گرفته است. به هر حال کوشش معین الدین محرابی، گرچه ممکن است کمبودها و اشکالاتی داشته باشد، بسیار ارزنده و درخور توجه است.

علاقه‌مندان به ارسال کتاب و نشریات به ناشر این مجموعه می‌توانند با نشانی زیر تماس بگیرند:

دکتر مهدی یوسفی

دندانپزشک
DMD, MS

دارای فوق تخصص در رشته

دندانپزشکی سالمندان
از دانشگاه هاروارد

با بیش از ۲۰ سال سابقه تدریس، تحقیق و درمان
بیماریهای عمومی دهان و دندان

تلفن: ۹۴۷۴-۷۸۵ (۲۰۲)

No.3 Washington Circle # G
Washington, D.C. 20037

کتابهای ادبیات کلاسیک

و معاصر

با قیمت‌های

خیلی مناسب

در فروشگاههای عسل

۳۲۳۲-۵۷۸ (۷۰۳)

Pegah Books

P.O.Box 25324

Arlington, Virginia 22202

حق ندارد، به هیچ شکل، بخشی از این کتاب
را، بدون اجازه ناشر، تجدید چاپ یا ...
کند».

کتاب در مورد سهو عامی است که اکثر
ایرانیان فارسی زبان بدان دچار هستند و از
آنجایی که مردم آذربایجان به زبان ترکی
حرف می زنند، عده‌ای من جمله سردمداران
ترکیه و آنها که تحت عنوان «خلقهای ترک»
زیاد به منبر می روند، این اندیشه غلط را رایج
کرده‌اند که زبان اهالی خطه آذربایجان با زبان
ترکهای ترکیه یکی است. آنطور که
تحقیقات زبان‌شناسی شادروان کسروی نشان
می دهد - و دیگر اساتید زبان‌شناسی نیز بر
آن صحه گذارده‌اند - آذری زبان خاص مردم
این منطقه بوده و بعدها زبان ترکی به این
منطقه راه یافته است.

در مقاله تحقیقی مبسوطی که «احسان
یارشاطر» رئیس مرکز ایران‌شناسی دانشگاه
کلمبیا - نیویورک درباره تاریخ و ریشه زبان
آذری نوشته و به نقل از «دانشنامه ایران و
اسلام» (با اجازه نویسنده) در این کتاب
تجدید چاپ شده، آمده است: «از این شواهد
آشکار است که مردم آذربایجان قبل از رواج
ترکی به زبانی که از گویشهای مهم ایرانی
بوده و به مناسبت نام آذربایجان آذری خوانده
می شده سخن می گفته‌اند که با زبان ری و
همدان و اصفهان از یک دست بوده است و تا
قرن هفتم و هشتم و با احتمال قوی مدتی پس از
آن نیز زبان غالب آذربایجان بوده است...
ضعف تدریجی زبان آذری با نفوذ زبان ترکی
در آذربایجان آغاز شد.» و ظاهراً این دوره
مصادف است با حکومت ترکمانان آق‌قویونلو
و قره‌قویونلو در آذربایجان؛ پس از آن نیز
خاندان صفوی - که گرچه ایرانی بودند با
پشتیبانی قبایل ترک بر سر کار آمده بودند -
در تضعیف زبان آذری و رواج زبان ترکی
کوشیدند.

این کتاب برای محققان و علاقه‌مندان به
مسائل تاریخی و زبان‌شناسی ارزش
فوق‌العاده‌ای دارد.

داشته‌اند - اطلاع نداشته است.

متأسفانه کتاب برخلاف نظر آقای انواری
فاقد ارزش زمینه‌های تاریخی و جامعه‌شناسی
۲۵ سال گذشته می باشد، زیرا نویسنده کتاب
آنچه را می تواند کمکی به فهم قضایا باشد
تحت عنوان «من به خود اجازه نمی دهم»
آشکار نمی کند.

آذری یا زبان باستان آذربایگان از احمد کسروی

همراه با مقاله تحقیقی احسان یارشاطر
پیشگفتار محمود گودرزی
و نقد محمد قزوینی

این کتاب از روی چاپ دوم آن
[تهران: ۱۳۰۴] توسط کتابفروشی ایران در
مربلند - امریکا منتشر شده است و مجموعاً
دارای ۱۲۱ صفحه است با جلد گلاسه دورنگ
و به قیمت ۸/۹۵ دلار.

قبل از چند کلام درباره متن کتاب بد
نیست یادآوری شود که ناشر آن در امریکا
کلیه حقوق تألیف و نشر را محفوظ و مخصوص
خود دانسته و آن را «کپی رایت» کرده است.
جمله‌ای هم به انگلیسی آمده که «هیچ کس

آذری

یا زبان باستان آذربایگان
نوشته احمد کسروی

با مقاله تحقیقی احسان یارشاطر
پیشگفتار محمود گودرزی
نقد از محمد قزوینی

کتابفروشی ایران

در دنیای واژگونه ما

مازیار افراهی

خوانید سؤال و جوابی است بین امام مسعود رجوی و شورای رهبری (بیخشید کلفتی) جدید سازمان ایشان (به نقل از مجاهد ۳۱۵): «سؤال از شما این است، ای

شورای رهبری، رده واقعی و حقیقی و ایدئولوژیکی که شما برای خود مد نظر دارید، چیست؟

— (شورای رهبری یک صدا پاسخ می‌دهند):
— کلفت دوم.
— چه گفتید؟
— کلفت.

— معلوم است چه می‌گویید؟
خواهر مجاهد عذرا علوی طالقانی (پشت میکروفون می‌آید و می‌گوید)
— گفتیم کلفت دوم.

— خواهر مجاهد، آخر شما رئیس ستاد ارتش آزادیبخش و عضو شورای رهبری مجاهدین هستید، کلفت دوم یعنی چه؟... شما... در ارتش کلاسیک معادل سپهبد یا سرلشکر هستید، اینها چه حرفهایی است که می‌زنید؟.... (در این جا مسئولین و حاضران به شدت تحت تأثیر قرار گرفته و اشک می‌ریزند و برادر مجاهدی رعد آسا می‌خروشد....)

گذشت آن روزگاران که مثلاً ستوان دوم و سرهنگ دوم و... داشتیم، امروزه روز نوکر



ان من حسین! (حسین از من و از از حسین است)! طرفه این که این ساختمان درست روبروی دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز واقع شده و هر روز ادیبان شهر ادب پرور شیراز بارها از برابر آن رد می‌شوند!

تا «کلفت دوم»

در جمهوری دموکراتیک اسلامی

اما اگر اسلام حکومتی معیارهای جدید ادبی بنیان می‌نهد، اسلام منتظرالحکومة درجه‌های جدید «نظامی - سیاسی» اعطا می‌کند از قبیل «کُلفت دوم» (کلفت بر وزن مُرتد به معنی خدمتکار). آنچه در زیر می

از معیارهای فصاحتی

در جمهوری اسلامی

با طلوع انقلاب اسلامی نه تنها معیارهای فصاحتی تغییر یافته؛ «پیامبرگونه» و «امامواره» جای «شاهانه» و «ملوکانه» نشسته، بلکه املائی کلمات نیز به میمنت این عصر پرشکوه تغییر کرده است. به شعاری، که برگرفته از حدیث معروفی است، و بر ساختمان اداره کل تربیت بدنی استان فارس آویزان شده نگاه کنید و ببینید که «حسین مئی و انا من حسین» (حسین از من و من از حسینم) چگونه تبدیل شده به «حسین مئی و

سوم و کلفت دوم و طایه چهارم است. واقعاً که خدا قوت!

چاپلوسی مطبوعات

آقای احمد خمینی فرزند بنیانگزار جمهوری اسلامی ایران طی فرمایشاتی که در کیهان هوایی ۱۰۶۳ چاپ شده فرموده است: «مطبوعات باید با چاپلوسی به عنوان آفت بزرگ انقلاب اسلامی، مبارزه کنند». آقای احمد خمینی، که مطبوعات ایران از او با عنوان «حجت الاسلام و المسلمین» نام می‌برند، هیچ اشاره‌ای نکرده که آیا به کار بردن القاب حجت الاسلام و ثقه الاسلام و از این قبیل برای اشخاصی چون ایشان که حتی با معیارهای حوزوی شایستگی چنین خطابهایی را ندارند جزو «چاپلوسی» محسوب می‌شود یا خیر؟

انقلاب

مبارک ادبی

جناب آقای عبدالعظیم صاعدی از اجله شاعران و نویسندگان انقلاب اسلامی است که بی‌وقفه مشغول سر و سامان دادن به یک انقلاب شکوهمند ادبی - اسلامی است که ان شاء الله به زودی ثمرات آن را شاهد خواهیم بود. قطعه زیر از سروده‌های ایشان است به مناسبت میلاد امام اول شیعیان:

«وقتی تورا نمی شناختم
خدا

هیچ حرفی با من نداشت
و من با هیچ کس
مهربان نبودم

و اگر

تمام درختها

دار می‌شد

چه فرقی داشت؟

...

...

وقتی تورا نمی شناختم
تیغ شماتتی

بر چنگیز

و سپر حمایتی

مسیح را نداشتم!

ای کاش

زودتر می شناختم.»

گفته‌اند نقل کفر کفر نیست، ولی گویا برادران تازه ادیب اهمیت چندانی برای کلمات و معانی آنها قائل نیستند. تصور بفرمایید حضرت شاعر تا وقتی علی(ع) را نمی شناخته چنگیز را شمات و مسیح را حمایت نمی کرده (حالا مبنای قیاس بین علی(ع) با چنگیز از یک سو و مسیح(ع) از سوی دیگر از کجاست، بماند!) و با هیچ کس هم مهربان نبوده و رضایت می داده تمام درختان دار باشد (البته برای دیگران). ولی اینک شناخت علی(ع) موجب شده نه تنها چنگیز را شمات و مسیح را حمایت کند، با همه مهربان باشد و دار شدن درختها برایش فرق داشته باشد (خوشحال شود یا غمگین معلوم نیست)، ولی از همه مهمتر این که این آشنایی باعث شده که خداوند عالم حرفی برای گفتن به ایشان پیدا کند!

راستی که حتی غلات شیعه (فرقه‌ای که درباره شیعه غلو می کرده‌اند) هم کمتر چنین شکر افشانیها می کردند.

توطئه استکبار جهانی

برای منحرف کردن

جوانان ایزده!

جناب ناطق نوری از سیاستمداران میرز و سرشناس جمهوری اسلامی که ریاست مجلس این جمهوری را نیز بر عهده دارد، طی یک «تور» مسافرتی به جنوب کشور در شهر کوچک ایزده هم توقیفی کرده بود تا از پیشرفتهای آن بازدید به عمل آورده باشد. آنچه در زیر می خوانید شرح مختصر این

بازدید است به روایت «سید امیر پورفاضلی» خبرنگار اعزامی «رسالت» (شماره ۲۳۰۰):

«صبح روز سه شنبه مورخ ۷۲/۹/۱۶

هیأت وارد شهرستان ایزده شد. چه استقبالی بود و ای کاش می بودید و این شور و شوقها را می دیدید. در روستاهای آن به خوبی کار شده است. ۹۰ درصد روستای ایزده دارای برق و گازرسانی هستند. متأسفانه در شهر امکانات تفریحی سالم و سینما وجود ندارد. آشکار بود در استان و در تمامی شهرها ۲۴ کانال تلویزیونی از سایر کشورها قابل دریافت است که جای تأسف دارد وقتی سیمای جمهوری اسلامی ما به خوبی قابل دریافت نیست، چه انتظاری باید داشت که جوانان ما به ماهواره روی نیاورند، وقتی امکانات سالم زیر صفر است، آیا شیخون فرهنگی به جامعه و خانواده‌ها رسوخ پیدا خواهد کرد؟ یک جوان ایزده‌ای می گفت: «وقتی مردم جنوب بیشترین حماسه و فداکاری را در طول جنگ آفریدند و هر روز موشک و بمبهای هوایی دریافت می کردند، هم اکنون دشمنان انقلاب اسلامی می خواهند انتقام آن روزها را از ما جوانان بگیرند، لذا ماهواره‌های خود را با تمام امکانات به سوی این خطه می فرستند. این ساده لوحی است که بگوییم این ماهواره‌ها در جوانان این دیار اثر نخواهد گذاشت. متأسفانه ما موقعی بیدار می شویم که ما (کذا فی‌الاصل، شاید منظور از «ما» «همه» باشد) چیز را می برند و از بین می برند، آن موقع بیدار می شویم که خیلی دیر است...»

نتیجه اخلاقی این که حالا جوانان شهرهای دیگر باید غصه و غبطه بخورند که چرا موقع جنگ حماسه بیشتری نیافریدند که آنها هم مورد غضب استکبار قرار بگیرند و چندین کانال برایشان فرستاده شود! و در ضمن این بیانات پاسخی هم هست به کسانی که می گویند گنده گویی مختص ایرانیان برون مرزی است، می بینید که هموطنان درون مرزی هم دست کمی ندارند. از کوزه همان برون تراود که در اوست!



در حسرت روشنائی

ادامه از صفحه ۱۷

تردید نیست که این ویژگی نمی‌تواند به عنوان خصلت ذاتی ایرانیها قلمداد شود. بلکه پدیده‌ای است تاریخی، فرهنگی و اجتماعی. اگر انتقاد کننده قدرتمند باشد و یا در جایگاه اجتماعی معتبر و برتری قرار داشته باشد، انتقاد او از دیگران به شکل نرم‌تر و قابل پذیرش‌تری پذیرفته می‌شود تا این که او در جایگاه اجتماعی پایین‌تری قرار داشته باشد و به اقشار و یا طبقات بالاتر از خود، انتقاداتی را متوجه سازد. حتی کسی که در جایگاه اجتماعی یکسانی نسبت به انتقاد شونده قرار گرفته باشد، انتقادش مفهوم دیگری را القاء می‌کند. در مناسبات نوع اول انتقاد می‌تواند هم‌معنی سرزنش دهد و هم نگرانی پدیده، در نوع دوم، می‌تواند سر از جسارت و توهین در آورد و در نوع سوم، نوعی رقیب کشی و از میدان به در بردن حریف تعبیر گردد.

با توجه به چنین زمینه‌هایی است که یک پدر هنوز به سادگی تسلیم انتقاد و یا خرده‌گیری فرزند و یا فرزندانش نمی‌شود، مگر هنگامی که احساس کند او دیگر جایگاه تصمیم گیرنده و قدرتمندانه اجتماعی خود را نزد آنان — که اینک بزرگ و قدرتمند شده‌اند — از دست داده است. یک معلم چه در سطح مدارس و چه دانشگاهها نمی‌تواند بپذیرد که در این یا آن زمینه خاص، دانش آموز و یا دانشجوی او می‌تواند اطلاعات تازه

و قابل استفاده‌ای داشت باشد که حتی برخی اطلاعات معلم خود را نیز در سایه قرار دهد و یا دریافته‌هایش دریافته‌های معلم را از دایره ارزشهای فرازآمده و معتبر خارج سازد. اما تنها به همان دلیل که انتقاد کننده در جایگاه برابر و یا برتر اجتماعی نسبت به معلم خود نیست، حق ندارد پا به «حریم» او بگذارد. به سادگی می‌شود دریافت که در این میانه، پیش از آن که نبرد ارزشهای فکری، فرهنگی و رفتاری مطرح باشد، نبرد «قدرت» درست به همان معنی واقعی کلمه مطرح است.

مسئله نقد و ارزشیابی آثار هنرمندان ما بویژه آفرینندگان ادبی و فرهنگی از همین رابطه بیمارگون اجتماعی — تاریخی آب می‌خورد. انتقادها عمدتاً ملال خاطر می‌آورد و در بسیاری موارد به موضع‌گیریهای نادرست کشانده می‌شود و سرانجام به مرداب کینه و تحقیر می‌پیوندد. در جامعه ادبی ایران — برون و درون مرزی — به موردهایی می‌شود برخورد که منتقدی به بررسی بخش و یا همه آثار یک شاعر یا نویسنده پرداخته است و بی آن که در کارش ادعای بر زبان آوردن حرف آخر را داشته باشد و یا در بررسی‌اش اسیر احساسات فردی مثبت یا منفی شده باشد، دریافته‌های ذهنی خود را از آن هنرمند بیان داشته است. گاه موردهایی از این دست، از سوی این یا آن هنرمند، چنان اهانت‌آمیز تلقی شده است که در جایی، واکنش خشماگین او

همچون موج توفنده‌ای، سرشار از تحقیر، تمسخر و نفرت، وجود آن منتقد را در برگرفته است. خواننده بی‌خبر از ریشه‌های اختلاف، در این میان با واژه‌های بار گرفته از «حق طبیعی» که این یا آن سوی درگیری به همدیگر پرتاب می‌کنند، یکسره گیج می‌گردد که آتش بیار معرکه چه کسی است؟ در چنین فضایی آشکارا می‌توان سایه سنگین گذشته تاریخی و دهان‌بندانه را در برابر چشم دید. چه بسا منتقد مورد نظر نیز از این همه توهین و فرونگری خشمگینانه بر آشوبد و با همان ابزار کلامی و یا حتی بدتر، به دفاع از خویش پردازد. او اگر حتی جانب احتیاط و خردمندی را نیز نگاه دارد و تنها به پاسخگویی ساده و خونسردانه‌ای قناعت کند، چه بسا از واژه یا جمله‌ای ناخواسته استفاده کرده باشد که در عمل شخصیت آن شاعر یا نویسنده را که از قبل همچنان در هاله‌ای از خشم و تأسف و یا تحقیر و تمسخر به سر می‌برده، بسیار آزرده‌تر، خشمناک‌تر و زخمناک‌تر سازد. چه بسا این هنوز آغاز جنگی باشد که پایانش همیشه به تجربه برای در کنار گود ایستادگان — اگر نه برای خود آنان در یک چشم‌انداز نزدیک که خشم و از خود به در آمدن، از توازن رفتاری و گفتاری خارجشان کرده است — آشکار است. حمله‌ها و دفاعها، بسته به تواناییهای قلمی هر یک در این زمینه و در هم شکستگی مرزهای اخلاقی، برای مدتی صفحات روزنامه، هفته‌نامه، ماهنامه یا فصلنامه‌ای را به خود اختصاص می‌دهد و سرانجام با پادرمیانی سردبیر آن نشریه یا افرادی دیگر — و صدا البته تمایل درونی خود آنها پس از صرف نیروهای درویشان — ظاهراً خاتمه می‌پذیرد. اما چه بسا موج نهانی نفرت، تحقیر و دشنام، در ژرفای دلهای هر دو و یا دست کم فرد بیشتر زخم‌خورده، همچنان جاری باشد و در مجالس و محافل خصوصی، بارها و بارها، بر ذهن شنوندگان و دوستداران آن یا این فرد آویزان گردد.

در سی سال اخیر من به نمونه‌های

تأسف بار، دردناک و غم‌انگیزی از چنین درگیریه‌ها برخوردارم. باید بدین نکته اشارت داشت که درگیریهایی از این دست، درست همان گل‌آلود کردن آب است. در چنین آبی نه می‌شود شنا کرد و نه می‌شود ماهی گرفت — برخلاف آن ضرب‌المثل که ظاهراً با شیوه‌ای خاص از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند — و نه حتی می‌شود از آن برای نوشیدن استفاده کرد. در فضای متشنج و در هم‌ریخته، آنچه نمی‌تواند به جلوه درآید، باورهای سالم و متوازن است. ذهن پریشان، احساسات برانگیخته، مجال هرگونه تفکر درست و عاقبت اندیشانه را از آدم‌ها می‌گیرد. انسان موجودی پیچیده و دوگانه است که دست کم نیمی از سرشتش اهریمنانه و نیمی دیگر انسانی و خردمندانه است. منطق سالم حکم می‌کند که ما از دامن زدن به چنان فضای اهریمنانه‌ای پرهیز کنیم و بدین وسیله زمینه‌ساز بیداری آن جاذبه‌های ویرانگر و اهریمن صفت نباشیم.

بسیاری خوانندگان که در کنار گود نشسته‌اند، به درستی می‌توانند حقارت این برخوردها را دریابند. آنان اگر نویسنده یا شاعری را ببینند که در برابر برخی نارواگویشا از سوی هنرمند دیگری سکوت کرده است، سکوت او را به «ترس» یا «نهمیدن» تعبیر نمی‌کنند. در این زمینه، صاحب قلمانی نیز داشته‌ایم که چنین بوده‌اند و هیچ‌گاه به «هماورد طلبی»‌هایی از این دست، پاسخ مثبت نداده‌اند. مردم خود می‌توانند دریابند و یا توجه به شناختی که از آن نویسنده یا شاعر دارند، متقاعد شوند که سکوت او می‌توانسته به دو دلیل صورت گرفته باشد: یا موضوع بحث را بسیار حقیر تلقی کرده است که لزوم یا ارزش بحث کردن از میان می‌رفته و یا با وجود مهم شمردن آن، به این نکته نظر داشته است که در چنان فضای نابسامان و نامتوازن، بحثهای جدی به جد گرفته نمی‌شود و از سوی دیگر، آلودگیهای گریز ناپذیری را با خود همراه می‌آورد. در چنین فضایی است که در می‌یابیم که گریز از

چنین بدیلی او را به سکوت کشانده است.

گذشته تاریخی بیمار و نامتوازن، تا آن هنگام که بتواند به عنوان یک عامل تعیین کننده در چنین کنشها و واکنشهایی نقش داشته باشد، رفتار و گفتار هنرمندان فراز آمده در درازنای طیف خود را همچنان در چنبره ویژگیهای خود اسیر می‌دارد. نادرستی و دورویی نیز از جمله این ویژگیهاست که بر اثر همان گذشته، گاه در هیأت دوستی و صمیمیت به دوستان هنر عرضه می‌شود. صاحب قلمانی را می‌شود دید و تجربه کرد که در محافل خصوصی — اما نه خانوادگی — صاحب قلم یا صاحب قلمان دیگری را به زیر تازیانه نارواییهای سنگین و به اندیشه‌وادارنده می‌گیرند و ارج و اعتبار هنری و انسانی‌شان را با اظهار نظرهایی گاه قاطع و گاه دوپهلو بر باد می‌دهند. صاحب قلم هنرمندی را می‌شناسم ارجمند و معتبر. او در نشستی در جمع هوادارانش، وقتی صحبت از هنرمند صاحب قلم دیگری شده بود، چنان صحبت را به برخی ویژگیهای او کشاند که سرانجام نتوانست از گرفتن این نتیجه خودداری کند که آن هنرمند در فراکشیدن خویش به قیمت واپس زدن دیگران و برخی نارواییهای رفتاری دیگر، از نمونه‌های برجسته است. پایان آن داوریه‌ها این بود که آن شخص، چنان که «می‌نماید» نیست و بدبختی ما نیز در آن است که نکته مورد نظر را نمی‌دانیم. مدتی بعد از همان صاحب قلم انتقاد کننده و خرده‌گیر اثری را دیدم که با عباراتی دلنشین، شفاف و سنگین — که گویی رشته‌های زلال احساسات اوست که از ژرفای چشمه‌سار وجودش می‌جوشد — به همان هنرمند متظاهر، خودخواه و «خود نایغه انگار» تقدیم گشته بود. از فضای آن اثر و واژه‌های برگزیده تقدیم نامه چنان بر می‌آمد که تقدیم کننده در طول زندگیش، حتی برای یک لحظه، دریافت و یا اندیشه‌ای مخدوش، آلوده و تاریک نسبت به آن هنرمند صاحب قلم نداشته است. برای خواننده‌ای که

از برخی مناسبات زندگی روزانه آن دو هنرمند بی‌خبر است، یگانه دریافتی که از خواندن آن تقدیم‌نامه در او پدید می‌آید آن است که تقدیم کننده یا از شاگردان آن صاحب قلم بوده و یا در زندگی فکری و هنری، آن چنان از سرچشمه زلال آفرینشهای او سیراب گشته است که اینک با صداقت و مهری بیدریغ، اثر هنری خویش را به حضور او تقدیم داشته است. اما برای خواننده‌ای که واژه‌های دیگری را از آن تقدیم کننده در یک محفل ادبی نسبت به آن هنرمند با گوش خود شنیده است، طبیعی است که تقدیم‌نامه‌ای از آن دست برخی اصول اعتقادی فرد تقدیم کننده را زیر پرسش می‌برد. اگر فاصله زمانی این دو واکنش طولانی می‌بود، می‌توان به این باور رسید که در گوینده و دریافت‌هایش، دگرگونیهای معینی پدید آمده است. و یا اگر خشم و نفرت او بر پایه‌ای ناروشن و همگانی استوار بود می‌توان صحبت از یک سوء تفاهم به میان آورد. لیکن در جایی که فرد صاحب قلم، به موردهای مشخصی تکیه می‌کند که خود در رابطه با آن هنرمند و خصلتهای بسیار منفی‌اش تجربه کرده، دیگر چنین برخورد دوگانه‌ای اگر هیچ ذهنیتی را برنیانگیزد، دست کم خواننده آگاه به مسائل پشت پرده را به اندیشه وامی‌دارد که برخی حسابگریهای هنرمندانه، انسان را وامی‌دارد که در رفتار خصوصی به کسی که از او دلگیر است نفرت بورزد و در رفتار عام، بویژه آن‌گاه که در تاریخ ثبت می‌شود، به او عشق بورزد.

بسیاری از خوانندگان و یا حتی هنرمندان ممکن است برآشوبند که چرا چنین موضوعهایی آشکارا مورد بحث قرار می‌گیرد؟ صحبت‌های خصوصی جایی دارد و اظهارنظرهای همگانی جایی دیگر. من تردید ندارم که این اصل نزد بسیاری قابل پذیرش است. بویژه اگر هنر را منهای اخلاقیات در نظر آوریم. به اعتقاد من، مورد اخیر بحث دیگری می‌طلبد. من اخلاقیات را واژه‌ای کلی و مبهم می‌دانم. در درون آن می‌توان بسیاری

پیشنهاد سردبیر شگفت‌زده می‌شود و می‌پرسد چگونه چیزی ممکن است که شاعر یا نویسنده‌ای، کارهای خود را به نیابت دیگران در بوته نقد بگذارد و منصفانه همه ابعاد گوناگون آن را بررسی کند؟ پاسخ سردبیر آن نشریه آشکارا تکان دهنده است: هستند کسانی که چنین می‌کنند! تنها کافی است نام نقد شده و نقد کننده یکسان نباشد که سوء گمانی را پدید آورد!



در یک محفل خصوصی اما نه چندان دوستانه، عده‌ای نویسنده یا شاعری را متهم می‌کنند که بسیاری از نقدهای نوشته شده بر کتاب یا کتابهایش به قلم خود اوست. انکار نویسنده یا شاعر مورد سؤال پیرامونیان را متقاعد نمی‌کند و او ناچار می‌شود آدرس منتقد را در اختیارشان بگذارد تا اگرخواستند درستی یا نادرستی ادعای او را جویا شوند.

شبهات محتوایی این دو مورد در زمان و مکانهای مختلف و اظهارشده از سوی انسانهای گوناگون، این نکته را در ذهن بر می‌انگیزد که مسأله مورد اشاره، جدی‌تر از یک شوخی و یا سوء تفاهم ساده است. به اعتقاد من چنین فضایی کاملاً مسموم است. بحث بر سر محکوم ساختن آن یا این نیست. هنرمندان ما در هر کجا باشند، زائیده شرایط پیچیده، تاریک و نابسامان گذشته تاریخی - اجتماعی خویشند. آسیب‌رسان خواهد بود اگر ما این رشته نامرئی تاریخی، اجتماعی و فرهنگی را که تعیین کننده بخش عمده واکنشهای بیمارگون ماست نادیده بگیریم و یا از اهمیت آنها بکاهیم، توصیه‌هایی از آن دست که در انسانها، بیداری و دگرگونی ناگهانی می‌خواهد، ریشه در هیچ واقعیت تجربی دیروزین و امروزین ندارد. چنان توصیه‌هایی که قانونمندیهای درونی و بیرونی پدیده‌های اجتماعی - تاریخی را ندیده می‌گیرد، کمترین تأثیر کارساز و پیش برنده را نمی‌تواند داشته باشد. باور من همیشه آن بوده است که شخصیت هنرمندان ما - گذشته از آن که در ردیف تثبیت شدگان باشند و یا

که چشم‌اندازی تفسیری داشته باشد یا دانشگاهی؛ یک سویه، محتوا را در نظر آرد یا شکل کار را؛ بر عناصر معینی از دیدگاههای سیاسی تکیه کند و یا مذهب را نیز در آن به عنوان یک عامل تعیین کننده دخالت دهد؛ و بی آن که رد پای آشکاری از آن در اثر نقد شده ببیند، آن را در یک چشم‌انداز تاریخی و با نتایج معینی در دیدگاههای متأثر در نظر آورد، و به ارزیابی پردازد.

در میان ما ایرانیان - گذشته از تعلق جغرافیایی کنونی - مسأله نقد، عمدتاً به شکل دم اندیشه‌ای یک تعبیر دارد. اگر مثبت است «نقد» است و اگر منفی است، «خرده گیری، تصفیه حساب، خوش نیامدن فردی شتاب‌آمیز و جزم‌اندیشه» است. منکر نمی‌توان شد که یک «نقد» می‌تواند همه این ویژگیهای منفی را نیز داشته باشد. اما همه و یا بیشتر نقد شدگان نمی‌توانند ادعا کنند که همه منتقدین ما دارای این ویژگیهای تیره باشند. در مناسبات ادبی و فرهنگی امروزمان، هنوز نمی‌توان به یک رابطه سالم در چشم‌اندازی گسترده باور داشت، و این در حالی است که ضرورت «نقد» به طور قانونمندانه و مرتب تا «گرمگاه سینه» نیز احساس می‌شود. هنگامی که سردبیر نشریه‌ای به طور خصوصی از نویسنده یا شاعری می‌خواهد که بر کتاب و یا کتابهای خود نقد بنویسد، خود بیانگر آن است که بیماری این مناسبات تا کجا می‌تواند پیش آمده باشد. هنرمند مورد نظر از شنیدن

تعبیرها و دریافتها را دید. درست به همان شکل که بسیاری هنر را وقتی هنر می‌دانند که با سیاست و جهت‌گیری سیاسی آمیخته باشد و عده‌ای دیگر، میان آن و سیاست در همان مفهوم جاری روز، هیچ گونه سنخیتی نمی‌بینند. از دیدگاه من آنچه در مسأله بالا و تضادهای رفتاری مطرح است این که فرد گذشته از این که شاعر یا نویسنده باشد، باید برای افکار و رفتارش به داشتن «اصول»ی اعتقاد داشته باشد. مهم این نیست که آن اصول غیر قابل پذیرش و کژ و مژ باشد. مهم آن است که آن اصول وجود داشته باشد. برخی رفتارهای بی‌آیین، مناسبات انسانی را چه در حوزه محدود و چه گسترده، دچار زیانهای جدی می‌سازد.

ممکن است عده‌ای حتی اعتقاد داشته باشند که زندگی همین است. انسان نمی‌تواند موجودی یکسویه، قالبی و خشک باشد. گاه از شخصیت او، جلوه‌های گوناگونی به نمایش گذاشته می‌شود. همین تضاد گاه نشانه آشکار همان ویژگیهای هنری است. البته اگر این گونه تضادها در ردیف خصلتهای برجسته و مثبت انسانها و از جمله هنرمندان باشد، لازم می‌آید که ما آنان را به داشتن آن ویژگیها تشویق کنیم.

مسأله نقد در ادبیات ما، تنها مشکل یک یا دو نفر نیست. مشکل طیف بسیار گسترده‌ای از صاحبان قلم است. در این‌جا بحث بر سر چگونگی و یا شیوه نقد هم نیست

نخواستگان — مثل همه مردم، باید در معرض وزش مداوم و متنوع فضای فرهنگی سالم و فرهیختارانه قرار گیرد. تداوم و تعمیق این روند، سرانجام در جایی می‌تواند به بار نشیند. نیاز به اعتراف نیست. نیاز به ادعا هم نیست. نیاز به آن احساس ویژه درونی در خلوت خویش است که ما پس از آگاهی به سنج‌های لازم از کرده‌ها و گفته‌های خود رضایت نسبی داشته باشیم. رسیدن به چنین مرحله‌ای، شاید نیازمند تلاش بیشتری از یک شاگرد مکتب عرفان باشد که می‌خواهد پس از «طی طریق» به روشنایی شکوهمند دنیای یک عارف برسد. اگر به شاگرد مکتب عرفان بریدن از دنیا توصیه می‌شود و تحمل درد و رنج بسیار، در مقابل پیوستن به دنیا و چشم گشودن بر عوامل عینی و ذهنی دنیای پیرامون خویش، در چشم انداز تردید ناپذیر هنرمند است.

برای برخی از هنرمندان جاافتاده و ریش سفید ما، گاه اعتراف به دگرگونی‌های باورهاشان و یا عناصر ویژه‌ای از باورهاشان، تعبیرهای دیگری می‌یابد. بویژه اگر این هنرمندان، خود در معرض انتقاد سالم و یا خرده‌گیری ناسالم قرار گرفته باشند. در آن صورت اعتراف به دگرگونی‌های فکری از سوی آنان، اعتراف به ضعف و عقب‌ماندگی خواهد بود؛ و حتی در موردهایی، معنی پوزش‌خواهی نیز به خود خواهد گرفت. این بیماری ریشه‌دار و صد البته ناخواسته، در بسیاری از جلوه‌های رفتاری این هنرمندان، گاه به شکل تعمیم نیز در می‌آید و برخی برخوردهای فکری و دریافتهای نادرست و غرورآمیز ذهنی را به ظهور می‌رساند. این صاحب قلمان چنان در اندیشه‌های قافله‌سالارانه فردی خویش اسیرند که هرگونه رفتار صمیمانه و سالم را به گونه‌ای ترسناک در آسیای تعبیر تنگ و بیمارگون خود می‌ریزند و از بلندای بزرگی و نجات اخلاقی و فکری، حکم دگرگونی ناپذیر خویشان را صادر می‌کنند.

از دیدگاه شاعران و نویسندگانی از این

دست، ثابت بودن همه اندیشه‌ها و دریافتهای مورد پدیده‌های گوناگون اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بازتاب استواری فکر آنان است. چنین انسانهایی، پنجره اتاق ذهن خود را بر وزش هرگونه نسیمی می‌بندند. آنان تلاش می‌ورزند تا هرچه کمتر در معرض دگرگونی‌ها قرار گیرند و اگر گرفتند — که اجتناب ناپذیر است — بیشترین تلاش را به کار می‌برند تا خود را در حضور دیگران، دگرگون شده احساس نکنند. به اعتقاد اینان، دگرگونی می‌تواند زمینه‌ساز سقوط یک فرد از ارزشهای رسوب کرده دیرین باشد. استواری فکری در حفظ آن ستونی است که در بخش مهمی از زندگی، نگهدارنده شخصیت آنها شده است. تازه‌جویی‌ها، گمان می‌رود که آنان را از پای در آورد. در صورتی که همه ما بر این باوریم که دگرگونی‌های فکری در جهت شکوفایی و یا به سوی عناصر مثبت — چه با خواست و چه بی خواست ما — نشانه رشد است. این رشد آن‌گاه اعتبار بیشتری خواهد داشت که ما به آن دگرگونی‌ها آگاه گردیم و در تداوم آنها، خواهان گسترش و تکامل بی‌وقفه‌شان باشیم. استواری‌های فکری از طریق رشد، دگرگونی، نقد گذشته، دور ریختن و پذیرش‌های جدید می‌تواند به ثبوت برسد نه از طریق ایستایی اگرچه در جایگاهی پولادین و انکار عملی قانونمندی تکامل.

منتقدین و خرده‌گیران ما با هر نیتی که اثری را مورد بررسی قرار داده باشند می‌توانند به ما کمک کنند. چه آنها منصفانه درباره یک اثر سخن گفته باشند و چه توازن از دست داده، در نخستین لحظه‌ها، تلخ و سنگین تلقی می‌شود. چرا که صاحب آن اثر، احساس می‌کند به هر شکل — چه درست و چه نادرست — مورد حمله قرار گرفته و این جمله به دید و داوری دیگران نیز کشانده شده است. اما پس از مدتی که «تلخی» گفتارها کاهش می‌یابد و انسان به «خود» می‌آید لازم است این حق را برای دیگران بگذارد که بر «اثر» یا

صاحب اثری بشورند، خرده گیرند، ارزش کار را — ندانسته — دریابند و یا آن را ناخواسته کم ارزش بدانند. گاه به عکس، ارزش کار را دریابند اما آگاهانه — به دلایل دیگری — آن را بی ارزش به شمار آورند. همه اینها در نخستین دقایق برخورد، سنگین، گزنده و ناگوار است. این ناگواری هنگامی تحمل پذیر خواهد بود که بدین واقعیت آگاه باشیم که «دیگران»ی وجود دارند و این دیگران در بسیاری عرصه‌ها به گونه‌ای دیگر می‌اندیشند. عدم پذیرش ذهنی این مسأله از سوی ما، گره‌گاه بنیادی انبوهی از نارسایی‌ها و پریشان‌سامانی‌های مناسبات فرهنگی و اجتماعی ما بوده است و خواهد بود.

شاید برای لحظاتی، لذت بخش و آرامش دهنده باشد اگر جهانیان، عارف و عامی، منتقد و خرده‌گیر، خواننده و شنونده، شاعر و نویسنده، یک صدا ما را تأیید کنند و آفرینش‌های هنری و فکریمان را دقیقاً همان بدانند که همیشه آرزو کرده‌ایم. اما پس از گذشت آن لحظات و هضم رضایت خاطرهای سطحی و گذرنده، باید به این نکته اندیشید که اگر مناسبات انسانها با پدیده‌های فکری و هنری — گذشته از زبان و فرهنگ و سرزمین — بدین گونه می‌بود، چه جهانی فراروی خود می‌داشتیم؟ بدون تردید جهانی بود که آفرینندگی و گوناگونی، گسترش و ژرفا در آن مرده بود و رشد برای همیشه در باریکه‌ای تنگ و یکنواخت، به حرکت کند و زوال‌ناپذیر خود ادامه می‌داد. حسرت روشنایی را بر جان داریم. از دیگرسو، ناخواسته در دام انبوهی از بندهای ناشناخته تاریخ اندوهبار و بیمار در اسارت بوده‌ایم. این سابقه می‌طلبد که صمیمانه همان اندازه که برای خود، آرامش، تحسین، نوازش، رشد، دوستی، تحمل، و شکوفایی آرزومندیم، برای دیگران نیز آرزومند باشیم. و این هنگامی میسر است که از خود بدر آییم و دور از انگاره‌های زنگارپسته ذهنی، به پیرامون و پیرامونیان خود نظر افکنیم.



دیدار و آشنایی از پس پرده پندار

محمود گودرزی

سالها پیش از انقلاب بهمن ۵۷، زمانی که در آلمان غربی زندگی می کردم، در یک تابستان برادر همسرم که افسر ارتش بود با همسرش به مونیخ در جنوب آلمان آمده بودند. برای دیدارشان رفتم و روزها را با آنها به دیدار جاهای دیدنی می گذراندم. یک بار هم آنان را به بازدیدگاه «داخائو» در نزدیکی مونیخ بردم. بخشی از این بازدیدگاه را به همان صورت اصلی با کوره های آدم سوزی، حمام گاز و دیگر قسمتها حفظ کرده بودند که لابد «موجب عبرت آیندگان گردد!»

در این بازدیدگاه ضمناً لیستی از قربانیانی که در آنجا جان سپرده بودند وجود داشت، با مشخص کردن زادگاهها و تعلقات مذهبی و مسلکی شان. گذشته از اکثریت قربانیان که جرمنان «دگراندیشی» بود، شمار اندکی هم بودند که تنها به علت تعلق به قوم کوچنده «کولی» به بازدیدگاه فرستاده شده و نابود شده بودند. زیرا که بنا بر نظرات دانشی «جامعه شناسی و مردم شناسی دوران هیتلر»، کولیاها شایستگی زندگی در جامعه «آریایی» را نداشتند.

در این هفته های اخیر، پس از انتخابات پارلمانی روسیه، همه جا سخن از بروز «هیتلر مدل روسی» در میان است. در دو هفته گذشته نیز به مناسبت سفر کوتاه این هیتلر روسی، ژیرینووسکی به چند کشور اروپا، درفشانیهای او در بسیاری رسانه ها مطرح بود. از جمله او

که رسالت حفظ برتری نژاد سفید را بر عهده گرفته، طی مصاحبه ای با مجله «اشترن» بر ضرورت نزدیکی بیشتر آلمانها با روسها تکیه کرد و گفت «بهتر است که شما دوستی با روسها را بر سیاهپوستانی که لباس نظامی امریکایی بر تن دارند، و یا این ترکها که آنها را به آتش می کشید، ترجیح بدهید.» او گذشته از دیدار با سران گروههای فاشیستی نواخته در آلمان و اتریش، در بلغارستان گستاخی را به جایی رسانید که مقامات رسمی آن کشور با اخطار ۲۴ ساعته به سفر او پایان دادند. ژیرینووسکی هنگام ترک بلغارستان درباره کشور همسایه بلغارستان رومانی گفت «رومانی یک کشور قلابی و مصنوعی است. خاکش متعلق به کشورهای دیگر و مردمش هم کولیهای ایتالیایی اند.»

این هیتلر مدل روسی چندی پیش هم وحدت اجباری جمهوریهای پانزده گانه، باز گرفتن سرزمینهای از دست رفته روسیه تزاری مانند فنلاند و آلاسکا، تلاش برای جبهه مشترک سفید پوستان روسیه شمالی را در شمار برنامه های آینده خود اعلام کرد. او در حالی که علامت عقاب دو سر روسیه تزاری را در دست داشت، وعده پاکسازی نژادی روسیه را داد، و گفت که از جمله کلک کولیاها را خواهد کند.

برخورد پیوسته این چند هفته با نام این قوم کوچنده پیایی موجب تداعی — یا به گفته دوست گرانمایه داریوش آشوری یادپیمایی —

مطلبی می شود که آقای هوشنگ شکیبائی درباره «دیدار و آشنایی با منیرو روانی پور» در شماره ۹۵ پر نوشت. این دوست خواننده را با تیره ایرانی این قوم کوچنده چنین آشنا کرده بود: «کولیاها گروه کوچکی هستند... که برای کسب درآمد اکثراً... سفر می کنند. درآمد آنها از طریق دوره گردی در خیابانها، کارهایی از قبیل بنداندازی، کف بینی، فروش مهره مار، چیز کفتار، و گاهی نیز غربال و آتش گردان و قیچی و وسایلی از این دست تأمین می شود.»

اگرچه نمی توان باور داشت که نویسنده خدای ناکرده در سنجش این قوم دوره گرد با مردم نژاده آریایی وطنمان و احتمالاً طرد آنان را خواسته، ولی به هر حال این گونه توصیف گروهی از مردم آن هم در کشور به قول معروف «کثیر المله» ایران کمی چندش آور است. نویسنده معرفی این جماعت را ضروری دانسته، زیرا می خواسته به «طرز پوشش خانم روانی پور» گریزی بزند و این که منیرو در گفتگوی آن شب خود اشاره ای داشته که پوشاک او کمایش همان است که کولیاها و یا به قول خود او «غربتی ها» در نواحی جنوب استفاده می کنند. خانم روانی پور پا را از این هم فراتر گذارده و گفته که خود او «از نسل غربتیهای جنوب است.»

اما بالاتر از «مشخصات» کولیان که از سوی آقای شکیبائی یاد شده مهمترین ویژگی این جماعت «کوچندگی» آنان است. کولیان

در جای معینی آرام و قرار ندارند و از این روست که مشخص کردن «زادگاه» آنان در هیچ یک از کشورهایی که آنان ساکنند روشن نیست. در این جا خانم روانی پور که نه تنها زادگاه مشخصی دارد بلکه کمابیش در همه آثار او سایه‌های رسمها و سنتها و افسانه‌ها و اسطوره‌های بومی آن‌جا را می‌توان یافت، اگر می‌گوید من از کولی‌انم بیانگر احساس والای اوست که میان انسانها از ساکن و کوچنده جدایی و یا برتری قائل نیست. اما همین برابری گزکی شده است برای کنایه‌ای تلخ. ولی تعجب نکنید که در پرداختن به یک نویسنده و «دیدار و آشنایی» با او — که در شمار نویسندگان معدودی است که در درون و بیرون کشور آثارش به صورت گسترده‌ای به نقد گذارده شده است — چنین ذره‌بینی به کار رفته است. چنین پیدا است که نویسنده هجو خانم روانی پور را «واجب کفایی» می‌داند زیرا در همان عنوان مطلب او را «محصول کارگاه ادبیات جمهوری اسلامی» می‌نامد، که «در ادامه سیاست صادرات فرهنگی جمهوری اسلامی به غرب» به عنوان «قصه‌گوی ادبیات جمهوری اسلامی برای ایراد یک سلسله سخنرانی و قصه‌خوانی» به خارج آمده است.

به این ترتیب پره‌های آسیای بادی فراهم آمده و نویسنده می‌تواند «دن‌کیشوت» وار شمشیر خود را از رو ببندد. بویژه که در این روزگار «سانچو» های فرمانبر و به به چه‌چه‌گو کم نیستند. برای آن که دانسته شود چگونه هیولای این آسیای بادی در ذهن نویسنده شکل گرفته، می‌توان از خود وی یاری گرفت. ایشان می‌نویسند «۸» کتاب قصه برای کودکان، آن هم با تیراژهای بالایی چون بیست هزار نسخه... تفکر برانگیز است... به عبارتی یک میلیون کودک ایرانی (یا اولیای آنها) پس از انقلاب علاقه‌مند به مطالعه شده‌اند!... این کتابها بلااستثناء بوسیله «کتاب مریم» (وابسته به نشر مرکز) منتشر شده است. بنده از چند و چون «نشر مرکز»

اطلاع چندانی ندارم، ولی شکل، اندازه، نقاشیها و یکدستی محتوای کتابها دقیقاً شبیه کتابهایی است که پیش از انقلاب از سوی «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» منتشر می‌شد.

در این قسمت دو نکته مهم نظر نویسنده را جلب کرده است: «تیراژ بالا» و «نشر مرکز».

در زمینه «تیراژهای بالایی چون بیست هزار» باید به یاد آورد که فرونی شور خواندن در دوران پس از انقلاب، بویژه با محدودیت سرگرمیهای دیگر و برنامه‌های پوچ و خسته کننده «صدا و سیما» — حداقل تا عرضه گسترده ویدئو — برای همگان امر روشنی بود. از این گذشته اگر از همه ایران بگذریم و تنها تهران را در نظر بگیریم، تیراژها ۵ تا ۱۰ هزار برای کتاب در شهری با بیش از ده میلیون جمعیت برآستی «تفکر برانگیزست» اما در جهت مخالف برداشت نویسنده. یعنی این که کمی تیراژ است که موجب تفکر و حتی سرافکندگی است. اما این که چگونه نویسنده به رقم «یک میلیون کودک خواننده» دست می‌یابد، بر پایه این پندار است که لابد کودکان ایرانی و پدر و مادرشان اجازه ندارند بیش از یک جلد از آثار این «قصه‌گوی جمهوری اسلامی» را داشته باشند. در این محاسبه دو نکته نادیده گرفته شده، یکی این که در خانواده‌های کتابخوان — که برای کودکانشان کتاب قصه تهیه می‌کنند هرگز به یک کتاب بسنده نمی‌شود، نکته مهمتر این که «تیراژ بالا» یک «منبع درآمد» ناشران ایرانی بویژه ناشران سازمانهای دولتی است. ارائه ارقام تیراژ بالا برای گرفتن سهمیه کاغذ دولتی است که تنها مقدار اندکی از آن برای چاپ مصرف می‌شود، و قسمت اعظم آن در بازار آزاد تبدیل به نقد می‌گردد. عملاً تیراژهای اعلام شده فاقد اعتبار است.

البته امر تیراژ برای نویسنده روشن است، بهمین جهت نیز خود ایشان کمی بعد

می‌نویسند «بنده تیراژ را ملاک درستی نمی‌دانم». اما اگر با این وجود بر روی تیراژ بالا تکیه می‌شود بدین خاطر است که با استدلال بعدی که ناشر آثار خانم روانی پور «نشر مرکز» یک سازمان دولتی است، خواننده به این باور رسانیده شود که پس خانم روانی پور «قصه‌گوی جمهوری اسلامی» است. بد نیست بیاد بیاوریم که جمهوری اسلامی هم در آغاز به قدرت رسیدن، با همین استدلال بسیاری از نویسندگان و هنرمندان را — که در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» کار می‌کردند پاکسازی کرد. برآستی که این حرف چندان نادرست نیست که «در هر یک از ما کمتر یا بیشتر «جوهر خمینیسم» وجود دارد».

ناگفته نماند که با انتشار مطلب آقای شکیبائی این نکته برای من روشن شد که چرا هنگامی که به عنوان هماهنگ کننده برنامه خانم روانی پور در منطقه واشنگتن از «بنیاد فرهنگی پر که موسسه‌ای است فرهنگی... به منظور حفظ، ارتقاء و گسترش فرهنگ ایران و تلاش برای ایجاد همبستگی و تعاون هرچه بیشتر بین ایرانیان» برای همکاری دعوت کردم، هیأت مدیره با آن موافقت نکرد. * ولی تصور می‌کنم انتظار بی‌جایی نیست که در عالم دوستی آنان می‌بایست مرا هشیار می‌کردند که در دام «صادرات فرهنگی جمهوری اسلامی»! نیفتیم. اما چنین نکردند، و گویا نمی‌توانستند بکنند؛ زیرا خودشان در چهارمین شماره «چننه» نشریه انگلیسی بنیاد فرهنگی پر، ترجمه قصه‌ای از آخرین اثر روانی پور «سیریا، سیریا» را آورده بودند.

چنین است که بدین گونه پرداختن به

* آقای گودریزی این شبهه را القا می‌کند که «پر» به علت ضدیت با خانم روانی پور در دعوت از این نویسنده شرکت نکرده، و به همین جهت نیز گزارشی را چاپ کرده که به زعم ایشان در رد خانم روانی پور بوده است. دلیل اعلام عدم شرکت بنیاد فرهنگی پر در دعوت از خانم روانی پور آن بود که آقای گودریزی بدون اطلاع و اجازه نام این بنیاد را جزو میزبانان خانم روانی پور اعلام کرده بود؛ در حالی که در آن زمان امکان انجام وظایف مهمان‌داری برای پر مهیا نبود.

اشتباه آقای وزیر!

احمد علی بابایی



یک نویسنده معاصر را نمی‌توان پذیرفت و آسان از آن گذشت. زیرا که در این‌جا مطلقاً آثار نویسنده به بحث و گفتگو و نقد گذارده نشده است. بلکه همه گرد و خاک کردن‌ها در برابر یک هیولای پنداری است، بی‌آن که موجود مورد گفتگو امکان و مجال دفاعی داشته باشد. به‌راستی روا نیست که روانی‌پور با همان شیوه زشت مرسوم در «جمهوری اسلامی» — که زن را به‌جای شوهر و فرزند را به‌جای مادر زیر فشار می‌گذارند — «وجه المصالحه» خرده حساب‌های دیگری قرار گیرد. از این رو تنها برای آن که تصویر روانی‌پور تنها در یک «آینه‌دق» نمایانده نشده باشد، چند پرسش و پاسخ از مصاحبه‌ای را که مجله «گردون» پیش از سفر اخیر روانی‌پور به اروپا و آمریکا با او داشته است، در این‌جا می‌آورم. باشد که به این ترتیب حرمت میهمان و شرف انسان جای شایسته خود را نگاه دارد. باور دارم که نوشته‌های یک نویسنده تصویر دقیق‌تری به‌دست می‌دهد تا دیدار و آشنایی از پس پرده پندار. *

*** ماهنامه پر در زمان اقامت خانم روانی‌پور مصاحبه‌ای با ایشان ترتیب داد که بنا به خواست ایشان آن را چاپ نکرد؛ از این رو دلیلی برای چاپ مجدد مصاحبه منتشر شده ایشان با نشریه گردون نمی‌بیند. در ضمن تاکنون از سوی خانم روانی‌پور پاسخی به مطلب آقای شکیبائی نرسیده است.

چندی قبل در رادیو ۲۴ ساعته در بحث‌های آخر شب (۱۰ تا نیمه شب شرق آمریکا) چند شبی به گفتگو درباره دکتر شریعتی اختصاص داشت. ضمن چیزهایی که گفتند و شنیدند اظهار نظر مصرانه یکی از وزرای دوران شاه جلب نظر می‌کرد. ایشان با لجاج و اصرار اظهار نظر و پافشاری کردند که شریعتی به تحقیق عامل ساواک بوده و شواهدی هم برای اثبات نظر خود نقل می‌کردند که کار را خراب‌تر کرد، از جمله این‌که:

- ۱ - حسینیۀ ارشاد را ساواک بنیان کرده بود.
- ۲ - انتقال شریعتی را از مشهد به تهران ساواک وسایل فراهم کرده و موجب شده بود.
- ۳ - شریعتی از طریق افغانستان ایران را ترک کرده.
- ۴ - شریعتی را ساواک برای مقاصد خود به خارج روانه کرد.

چون بحث شریعتی و حسینیۀ ارشاد بخشی از تاریخ معاصر ما را به‌هر تقدیر تشکیل داده، لازم است برای جلوگیری از القاء شبهه و ثبت صحیح قضایا (تا آن‌جا که اظهر من الشمس است) در تاریخ این نکات به‌گونه‌ای تصحیح شود:

- ۱ - حسینیۀ ارشاد را مرحوم مغفور روان‌شاد «محمد همایون» مرد سرشناس و عارف روشن‌بین و دلسوخته زمان که بی‌نیاز از هرگونه معرفی است بنیان نهاد و اعتبار و بودجه این کار بزرگ را یک‌تنه شخصاً پرداخت کرد و در اتمام و اجرای برنامه آن‌جا آن‌قدر پافشاری تا دنیا را ترک گفت. عبرت این که رژیم شاه و ساواک دوام فعالیت این مؤسسه تجددخواهانه و روشنفکری اسلامی را

در مقابل آن همه مراکز ارتجاعی و منحط مذهبی، که همه مورد پشتیبانی رژیم بودند، نیز برتافت. فقط ۵ سال دایر بودن آن‌جا را به سختی و کارشکنی دائم تحمل آورد. در سال ۱۳۵۱ مطلق سخنرانی‌ها و فعالیت‌های آن‌جا را تعطیل کرد و مرحوم همایون در حالی که به علت ابتلا به بیماری فلج پیوسته در بستر بود چند سال آخر عمر همچنان با شوق و عشق حسرت‌انگیزی تکمیل و اتمام پروژه تأسیس حسینیۀ را تعقیب می‌کرد.

- ۲ - انتقال شریعتی از مشهد به تهران به دعوت و اصرار مرحوم مطهری و نامه پر احساس او به شریعتی انجام گرفت. اسناد آن هزار جا چاپ شده. مرحوم شریعتی پس از معاودت از اروپا چندی به تدریس در دانشکده ادبیات مشهد مشغول بود که چیزی نباید به توصیه ساواک او را به تدریس درس انشاء در یکی از مدارس جنوبی شهر مشهد گماردند.

- ۳ - شریعتی از طریق افغانستان ایران را ترک نگفت، بلکه او روز ۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۶ از فرودگاه مهرآباد به خارج پرواز کرد. نام شناسنامه‌ای او «علی مزینانی» بود. به این ترتیب با راهنمایی و کمک دوستانش از غفلت ساواک که نام شریعتی را تعقیب می‌کرد نه مزینانی را، از کشور خارج شد. ساواک بعد از خروج او از کشور آگاهی یافت و به همین علت از رفتن همسر و فرزند کوچک او جلوگیری به عمل آورد.

شریعتی ۲۶ اردیبهشت به خارج عزیمت کرد و ۲۹ خرداد در یکی از شهرک‌های نزدیک لندن در منزل یکی از اقوامش به‌هر ترتیب به‌گونه‌ای که خدا عالم پس از ۳۴ روز ادامه در صفحه ۵۰

«گل‌های صحرایی، موسیقی مردم خراسان»

با همراهی: آواز: سیما بینا

نی: جمشید عندلیبی

دوتار: حمید خضری

دف: فرهاد عندلیبی

صدا بردار: ایرج حقیقی

محل اجرا: سالن «لیزر»، دانشگاه جرج

واشنگتن، واشنگتن دی. سی.

۵ فوریه ۱۹۹۴، بلیط ۲۰ دلار

گل‌های صحرایی

مروری بر کنسرت سیما بینا

کتابون

سیما بینا در بروشوری که هنگام برنامه توزیع شد نوشته است: موسیقی خراسان، با همه همبستگیها و ریشه‌های مشترک، در آمیزش با گویشها و اسطوره‌های بومی، در هر خطه شخصیتی خاص خود دارد و از وحدت سبک برخوردار نیست. نمونه‌هایی وجود دارند که با ردیف موسیقی سنتی ایران قابل مقایسه‌اند و آوازا و مقامهایی هست که به علل خصایص ویژه به منطقه و یا روستای به‌خصوصی تعلق داشته و از تأثیر سایر فرهنگها به‌دور مانده‌اند. به‌طور کلی می‌توان موسیقی خراسان را به دو گروه آوازی و سازی تقسیم کرد که سازهای محلی این منطقه بیشتر دوتار، کمانچه و نی و برای جشنها و شادیها دهل و سرنا یا قشمه و دایره است. شهرهای قوچان، شیروان، گیلیان در شمال خراسان، و بیرجند و به‌خصوص تربت‌جام در جنوب مرکز موسیقی و تجمع هنرمندان خراسان است.

آواهای مردمان مناطق کوهستانی شمال خراسان گویای روحیه مبارز و غم تاریخی آنهاست که آن را با «هرای» فریادهای کوهستانی در می‌آمیزند. در مقابل آواهای مردمان کویرنشین است که با آوازهای کشیده دویته‌های محلی خود را می‌خوانند.»

موسیقی محلی مردم خراسان با آواز خانم

سیما بینا با استقبال بیش از هشتصد نفر روبرو شد. خانم بینا با لباس محلی بسیار زیبایی به رنگ شاد ارغوانی و شالی با پولکهای طلایی آویزان، که نیمی از موهایش را پوشانده بود، بر روی صحنه‌ای آمد که با گل‌های رنگارنگ و گلیمهای ایرانی آرایش شده بود. او قبل از شروع برنامه از این که توانسته بود با وجود «سختی»ها برگزاری چنین کنسرتی را سامان دهد ابراز خوشحالی کرد.

آقایان حمید خضری، فرهاد عندلیبی و جمشید عندلیبی، نوازندگان دوتار و دف و نی که از هنرمندان چیره‌دست هستند، و در کنسرت محمد رضا شجریان در همین سالن نیز شرکت داشتند، در این برنامه خانم بینا را همراهی می‌کردند.

قسمت اول برنامه اختصاص داده شده بود به موسیقی شمال خراسان (قوچان). خانم بینا چند آهنگ محلی در دستگاههای شور و دشتی، از جمله «الله مه‌زاده» (خواب بهار)، «سبزه گل‌یار»، «خان جان»، «برق شمشیر»، و... اجرا کرد. اشعار ترانه‌های این قسمت از باباطاهر، محمد ابراهیم جعفری، و دویته‌های محلی بود.

در قسمت دوم برنامه خانم بینا با لباس دیگری به رنگ آبی آسمانی، که از نظر زیبایی دست کمی از لباس او در قسمت اول

برنامه نداشت، بر روی صحنه ظاهر شد. ناگفته نماند که نوازندگان نیز لباسهای محلی بر تن داشتند. این قسمت برنامه اختصاص به موسیقی جنوب خراسان (تربت جام و بیرجند) داشت و در دستگاههای نوا و شور ترانه‌هایی اجرا کردند به نامهای «نواپی»، «شاصنم»، «آهوی من»،... و «مجنون» (با ترجیع‌بند معروف: مجنون نبودم، مجنونم کردی، از شهر خودم، بیرونم کردی)، که بسیار مورد توجه حاضران واقع شد. اشعار ترانه‌های این قسمت از عبدالرحمن جامی، طیب اصفهانی، احمد بینا (پدر خواننده) و دویته‌های محلی بود.

این کنسرت از لحاظ نوع موسیقی ارائه شده و اجرا در چند سال اخیر در این منطقه کم‌نظیر بود و استقبال مردم از آن مؤید این نظر است که برنامه‌های خوب موسیقی همیشه عده زیادی را جلب می‌کند. ناگفته نماند که بهای بلیط ورودی گران بود و جمعی فقط به این دلیل از استفاده از این کنسرت محروم ماندند.

این برنامه قرار است در شهرهای دیگر ایالات متحده نیز برگزار شود.

خانم بینا، علاوه بر صدای رسا و دلنشینی که دارد، نقاشی نیز می‌کند و آثاری از او به صورت کارت پستال برای فروش در بسته‌های ده‌تایی (به مبلغ ۱۵ دلار) عرضه شده بود. 

نامه‌ای پیرامون کنسرت سیما بینا

یوسف جوان

دوست عزیزم،

نگران شده بودی که چرا من کنسرت را گذاشتم و رفتم. فقط من نبودم، مهمانهایم نیز بعد از ماجرای که پیش آمد تصمیم گرفتند آن‌جا را ترک کنند.

بار اول نبود که برای یک برنامه نمایشی نقاشی بزرگی تهیه می‌دیدم، ولی این اولین بار بود که با چنین برخوردی روبرو می‌شدم. پارسال همین موقع بود که یک سری نقاشی برای یک برنامه رقص که در همین شهر واشنگتن اجرا شد تهیه کردم که با استقبال فراوان روبرو شد. البته برنامه رقص فرنگی بود و این خوبی را داشت که اساس کار روی هوی و هوس یک نفر آدم نمی‌چرخید و به همین خاطر کار با حساب و کتاب و برنامه‌ریزی پیش رفت. اگر یک خواننده «تهرانجلی» به این نقاشی ایراد گرفته بود زیاد تعجب نمی‌کردم، اما برخورد خانم سیما بینا مرا شگفت‌زده کرد. از او برداشت دیگری داشتم. بگذار «هفت‌خان»ی را که این پرده نقاشی از آن گذشت تا به سالن «لیزنر» در دانشگاه جرج واشنگتن رسید به‌طور خلاصه برایت بگویم. چند ماه برای پیش تهیه یک پرده نقاشی برای تزیین صحنه این کنسرت با من تماس گرفتند. اندازه نقاشی را خودشان تعیین کردند و پس از گفتگو پیشنهاد را قبول

کردم. برای آن که بعد از کشیدن پرده اصلی «سورپرایز»! نشوم، پیش از شروع کار با کامپیوتر چند طرح تهیه کردم و از روی آنها سه نقاشی مختلف با آبرنگ کشیدم و پیش مسئول برنامه در واشنگتن رفتم تا با همفکری و مشورت یکی از آنها را انتخاب کنیم تا بعداً حرفی پیش نیاید. اگر چه در اینگونه موارد نظر خود نقاش به دلیل تجربه‌ای که دارد معمولاً صائب‌تر است، باز هم به‌خاطر احترام گذاشتن به نظر دیگران و تمرین دموکراسی (پایش در این فرهنگ مثله شده خیلی می‌لنگد)، تمام نظرات را گوش دادم و نظرات خودم را هم گفتم و به توافق رسیدیم. طرحی که در نظر گرفتیم دورنمایی بود از ایران با یک خواننده در جلوی طرح و سه نوازنده در زمینه پشت آن و رنگهای ساده و روشنی مانند سوسنی و سفید و آبی و تعدادی گل سرخ رنگ.

در کارگاه مجسمه‌سازی و تأثیر و در استودیوی نقاشی جا به اندازه کافی نبود. برای گرفتن جا تلاش زیادی کردم و نزد این و آن رفتم تا بالاخره توانستم موافقت دکتر بنکس، یکی از مسؤولان دانشگاه را جلب نمایم تا اجازه دهند در استادیوم ورزشی زنان روی پرده کار کنم. با هزار زحمت داربستی ساختیم و با کمک دستیارم پرده را آویزان کردیم، و گاهی

ضمن کار روی لبه تخت پرش می‌ایستادم و همکارم سطل رنگ و قلم‌مو و وسایل لازم دیگر را به‌من می‌داد تا کار سریعتر پیش برود. از دروسهای جنبی مثل تنظیم کردن برنامه کار با کلاسهای ورزشی و رقص و گاهی بیدار ماندن تا دو بعد از نیمه‌شب و راضی کردن مأمور محافظ استادیوم و تمیز نگه‌داشتن کف سالن و جلوگیری از پاشیدن رنگ و غیره می‌گذرم...

بالاخره بعد از سه ماه برنامه‌ریزی و یک ماه و نیم کار مداوم نقاشی تمام شد. در سرتاسر پرده نهایت سادگی رعایت شده بود تا طرح و رنگ‌آمیزی آن با محتوای کنسرت موسیقی هماهنگی داشته باشد. یکی از دوستان که دست اندرکار برنامه کنسرت بود آمد و چهار روز پیش از کنسرت پرده را دید و خیلی هم تعریف کرد ولی خواست که به‌جای دسته گل‌های ساده «گل‌های وحشی و صحرایی» که گویا مورد نظر خود خانم خواننده و سایر مدیران برنامه بود روی پرده نقاشی شود.

در این‌جا ناچارم فروتنی کاذب وطنی را کنار بگذارم و بدون رودرواسی بگویم که اگر کس دیگری به جای من بود که تجربه کمتری داشت می‌زد و نقاشی را خراب می‌کرد. اما با سه روز کار مداوم و به‌کار گرفتن تجربه بیست و سه سال کار هنری تغییراتی را که می



The Par Monthly Journal (U.S.P.S. 0001-108, ISSN# 0895-0369) is published monthly, for \$25.00 per year by Par Cultural Foundation, 535 North Washington Street, Falls Church, Virginia 22046. Second class postage paid at Falls Church, Virginia. Newstand Price: \$2.50, Subscription Price: 12 issues per year, \$25.00 for individuals, \$40.00 for institutions. The price includes postage in the U.S. For Canada, add \$7.00; for other foreign mailing, add \$24.00 for airmail, or \$12.00 for surface mail. Single back issue - if available - \$4.50 per issue.

Par Monthly Journal is a publication of Par Cultural Foundation, a Non-profit institution, in Persian language. Par is published monthly/ 12 issues per year.

Business & Editorial Office:
535 North Washington Street, Falls Church, Virginia 22046.

Mailing Address:
P.O. Box 703
Falls Church, Virginia 22040

Telephone: (703) 533-1727
Fax: (703) 536-7853

Editorial Board:
Hossein Moshari
Bijan Namvar
Ali Sajjadi

Book Review Editor:
K. Homayounpur

Poetry Editor:
Roya Hakkakian

Printing Manager:
Amir Manavi
Graphic Print
(703) 534-8888

Copyright c 1994

نیست. آقای عدیلی که از شدت ناراحتی با دست چشمانش را پوشانده بود به خانم سیما بینا گوشزد کرد که دو سه سال پیش در کنسرت آقای علیزاده پرده نقاشی به مراتب بزرگتری که رنگهای تند و خیره کننده ای هم داشت به کار بردند و صحنه را هم به هیچ وجه تحت الشعاع قرار نداده بود. ولی خانم خواننده روی حرف خودش ایستاد و موافقت نکرد. من با او زیاد بحث نکردم چون نمی خواستم با روحیه بد روی صحنه بروم. اما در بیرون نظرم را به مسئولان برنامه گفتم که امیدوارم پس از کنسرت به او گفته باشند.

این مسأله بار دیگر نارساییهای فرهنگ ما را در ذهنم زنده کرد، که ما ایرانیها در هر کجای دنیا که باشیم با بی نظمی و بی برنامه گی و عدم همیاری و هماهنگی فکری دست به گریبانیم؛ که همه ما چه مرد و چه زن در جامعه مستبد بزرگ شده ایم که همفکری و احترام گذاردن به نظر دیگران در آن هنوز جایی ندارد. کار این خانم خواننده فقط بی احترامی به کار یک نقاش نبود، بلکه بی احترامی به تمام کسانی بود که در چند ماه گذشته دنبال این کار را گرفته بودند. کسانی مثل آقای عدیلی که به خاطر علاقه ای که به برنامه های فرهنگی دارد چند ماه شب و روز روی این کنسرت وقت گذاشت و تلاش کرد. آن وقت گله می کنند که چرا نقاشان ایرانی به شرکت در گالریها و برنامه های فرهنگی خارجیا بیشتر تمایل دارند تا شرکت در برنامه های ایرانی. گله می کنند که چرا اویسی پای نقاشیهایش امضای انگلیسی می گذارد یا چرا به کلام نقاش مقیم اروپا می شود و به خبرنگار آلمانی می گوید: هر جای دنیا که کارگاهی داشته باشم و بتوانم در آنجا نقاشی کنم، خانه من آنجاست. این نقاشها نیستند که به فرهنگ ایران و ایرانیها پشت کرده اند، برعکس، این فرهنگ تک بعدی ماست که گروهی از هنرمندان معاصر را از خودش می راند.



خواستند روی نقاشی پیاده کردم بدون آن که به هماهنگی و ساختار آن کوچکترین لطمه ای بخورد. دلیل موافقت کردن با این تغییرات هم آن بود که به مشورت و همفکری، که در میان پروردگان این مرز پر گهر ارزش و مرتبه ای ندارد، بها می دهم و برای آن ارزش قائلم.

چون قرار بود کار با کمترین خرج ممکن تمام شود به هزینه خودم استوانه بزرگی ساختم و با ورقه های نایلونی دو طرف نقاشی را پوشاندم تا مجبور نشویم آن را تا بزنیم و سالم و تمیز به مقصد برسیم. در دسرت نمی دهم، چند ساعت پیش از شروع کنسرت با کمک کارگران سالن و یاری دو سه تن از دوستان پرده نقاشی بالا رفت و دو ساعت طول کشید تا در جای مناسب قرار بگیرد.

بالاخره نفس راحتی کشیدم و برای چند دقیقه روی یکی از صندلیهای سالن نشستم. در آنجا با خودم فکر می کردم که از فردا می توانم به کارهای عقب افتاده، به کار تدریس و کلاسهای خودم که در این مدت به خاطر قبول این مسئولیت به آنها کم توجهی کرده بودم برسم... در این افکار غرق بودم که خبر آوردند خانم خواننده - در آخرین لحظه - به نقاشی خرده گرفته اند.

خانم بینا می گفت، چون می خواهند فیلمبرداری کنند (۱؟) نقاشی را پایین بیاوریم، ولی از آن در کنسرتهای شهرهای دیگر استفاده خواهیم کرد. این بهانه منطقی به نظر نمی آمد. اگر این پرده به گفته او صحنه سالن «لیزر» را تحت الشعاع قرار داده بود، در شهرهای دیگر هم قاعدتاً باید همین مشکل وجود داشته باشد. پس چرا نقاشی در واشنگتن پایین بیاید ولی در شهرهای دیگر از آن استفاده شود؟ معما هنوز برایم حل نشده است. از آن گذشته معلوم نیست پرده ای که در انتهای صحنه پشت گروه موسیقی و سه متر دورتر از جایگاه آنان قرار دارد چطور می تواند بر صحنه غلبه کند؟ به خصوص که اندازه نقاشی فقط ۳/۵ در ۴/۵ متر بود که در برابر وسعت صحنه «لیزر» چندان بزرگ

اخبار فرهنگی

نفس کشیدن.

زن ایرانی در آستانه قرن بیست و یکم نمی خواهد برده و صیغه و ضعیفه و محجبه و امثال آن باشد. او نه تنها آزادی بدحجابی، بلکه (اگر تمایل داشت) آزادی بی حجابی می خواهد. می خواهد در جامعه ای زندگی کند که «جنس» انسانها، عامل تقسیم و تفکیکشان نباشد...»

«پیوند آزادی» توجه نکرده است که «مزرعه بودن زن» که از سوی خانم فیاض بخش طرح شده ملهم و وام گرفته از قسمتی از یک آیه قرآن مجید است (بقره، ۲۲۲ و ۲۲۳) که زنان را مزرعه مردان می داند. پیوند آزادی در پاریس منتشر می شود.

همبستگی

شماره ۴۳ نشریه همبستگی (نشریه فدراسیون سراسری شوراهای پناهندگان و مهاجرین ایرانی) شامل گزارش فعالیت این فدراسیون و مقالاتی که عمدتاً پیرامون مسائل پناهندگان دور می زند منتشر شده است.

آقای فرهاد بشارت دبیر فدراسیون در «ارزیابی از فعالیت فدراسیون در چهار سال گذشته» نوشته است:

«این که بسیاری از مطبوعات و رادیو و تلویزیونها و سازمانهای تبعیدی ایرانی و فارسی زبان امروزه راجع به خانواده و حقوق زن و پناهنده و هویت مهاجرین صحبت می کنند تحت فشار فعالیتها و بحثهای ما است.»



شماره مسلسل ۲۹۶ (دوره جدید، شماره ۱۰) همان طور که مطلع هستید عباس امیر انتظام معاون نخست وزیر دولت موقت جمهوری اسلامی از ۱۹ دسامبر ۱۹۷۹ تا کنون در زندان جمهوری اسلامی بسر می برد و خواهان یک محاکمه قانونی است. از این رو نشریه قیام ایران، ارگان مرکزی نهضت مقاومت ملی

تهیدستان و زحمتکشان کشورمان نمی رود بلکه آثار مخرب آن سراسر جامعه را فرا خواهد گرفت. ما از همه وجدانهای بیدار و افراد شریف و پدران و مادران برای مواجهه با این خطر استمداد می کنیم که نگذارند کشورشان در گرداب فقر معنوی و ابتذال اخلاقی غرق شود، زیرا نجات این غریق جز از طریق تلاش دسته جمعی امکان پذیر نیست.

نشریات

پیوند آزادی

شماره ۳۸، ویژه ۱۷ دی ۱۳۷۲

پیوند آزادی، نشریه سازمان جهانی همبستگی زنان ایرانی در شماره اخیر خود چندین مقاله به یاد ۱۷ دی ماه ۱۳۱۴، روز کشف حجاب، اختصاص داده است. در مقاله ای دیگر با عنوان «زنی که می خواهد «مزرعه» باشد!» خبری داده شده از تشکیل یک کمیسیون فرعی برای رسیدگی «امور زنان و خانواده» در مجلس شورای اسلامی. مجلس اسلامی طرح تشکیل این کمیسیون را رد کرده است ولی خانم نفیسه فیاض بخش نماینده تهران برای جلب موافقت نمایندگان برای تشکیل این کمیسیون گفته است: «ما زنان می خواهیم مزرعه حاصلخیزی برای رویدن نسلهای آینده باشیم». در جواب این نماینده مجلس اسلامی، نشریه پیوند آزادی چنین می گوید: «خانم فیاض بخش! همه می دانند که شما نماینده واقعی زنان ایران نیستید. اگر بودید جایتان در مجلس دستچین شده شورای اسلامی نبود. اما دست کم کاری کنید که از ظواهر امر برآید که خواستهای واقعی زنان هموطنان را می دانید. زنان ایرانی امروز آزادی می خواهند. آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی انتخاب طرز زندگی و همسر و مسکن و لباس و سفر و کار و تجمع و... خلاصه آزادی

اطلاعه ها

عزای ملی آموزش

جامعه معلمان ایران در اعتراض به رفتار حکومت جمهوری اسلامی با حذف آموزش رایگان و محرومیت از تحصیل، سال تحصیلی جاری را «سال عزای ملی آموزش» اعلام نموده است و در اطلاعیه ای که در این باره منتشر کرده گفته است:

«در سراسر دنیا کمتر ملتی را مانند ملت ایران می توان یافت که در راه فراهم نمودن وسائل تحصیلات فرزندان خویش همه چیز خود را فدا کنند. بنابراین با ناکامی میلیونها پدر و مادری که به علت محرومیت فرزندان از تحصیل زانوی غم به بغل گرفته اند، به خوبی می توان به عمق درد و رنج روحی آنان وقوف یافت. دود این فاجعه تنها به چشم

دکتر داریوش مستقیم

دندانپزشک

D.D.S., M.S.

آسیستان پرفسور سابق

دانشگاه میشیگان

دانشیار سابق

دانشگاه ملی ایران

2112 F. Street N.W.

Suite # 304

Washington, DC 20037

Phone: (202) 785-1999

با تعیین وقت قبلی

ایران از هموطنان خواستار شده است که روز ۱۹ دسامبر ۱۹۹۳ پیامهای خود را به سازمانها و ارگانهای بشر دوستانه برای رفع فشار و ستم بر امیر انتظام و دیگر کسانی که وضعی مشابه او دارند ارسال کنند.

از دیگر مطالب «قیام ایران» می توان به گزارش مراسم بزرگداشت دومین سالگرد شهادت شاپور بختیار، پیام جمهوری خواهان ملی ایران، پیام رضا پهلوی، پیام جبهه ملی ایران (فراکسیون متحد) و... اشاره کرد.



شماره ۶، آبان ماه ۱۳۷۲

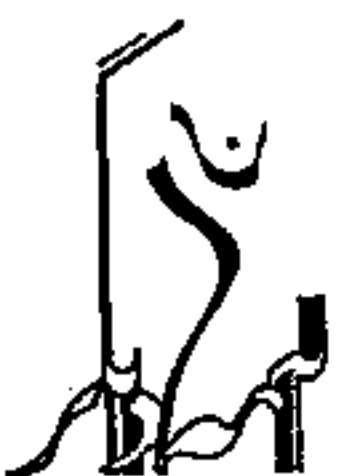
ماهنامه حقوقی «داد» به مدیریت حورا شهرآز و با همکاری سازمان وکلای دادگستری در لوس آنجلس کالیفرنیا منتشر می شود. این ماهنامه حاوی مطالب حقوقی و قانونی است و ایرانیان ساکن ایالات متحده را از قوانین این کشور آگاه می کند. از مطالب جالب این شماره می توان از «راههای ساده برای اخذ گرین کارت»، «حمایت از حقوق زنان»، و «بن بستهای حقوقی» نام برد.

پیام آشن

نشریه اجتماعی - فرهنگی

شماره ۵۸، دی ماه ۱۳۷۲

این شماره شامل: شهر فرشتگان و متولی باشیها، خشونت در رسانه های گروهی، بازداشت های بدون تاریخ از اروپا، نگرشی به نیازهای روانی آدمیان، جنگ های صلیبی، اختلالات رفتاری کودکان، به مدیریت جواد مصطفوی در کالیفرنیا منتشر شد.



دوره دوم، پژوهش های زنورانه

نشریه فرهنگی، سیاسی و اجتماعی زنان

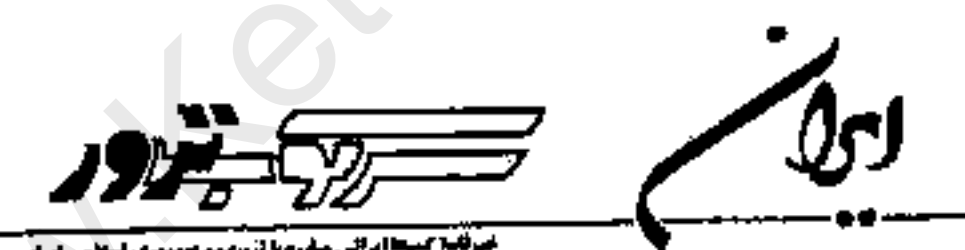
شماره ۱، پائیز ۱۳۷۲، ویژه سیمین بهبهانی
نیمه دیگر نشریه فرهنگی، سیاسی و

اجتماعی زنان است که به مدیریت افسانه نجم آبادی، در دپارتمان مطالعات زنان در کالج برنارد وابسته به دانشگاه کلمبیا در نیویورک منتشر می شود.

این شماره که با همت فرزانه میلانی تدارک شده به سیمین بهبهانی اختصاص یافته و شامل آثاری است از: فرزانه میلانی، سیمین دانشور، شهرنوش پارس پور، نسرین میرسعیدی، علیرضا شجاع پور، احسان یارشاطر، فرزانه میلانی، ضیاء موحد، محمد فشارکی، احمد کریمی حکاک، حورا یآوری، میهن بهرامی، پرتونوری علاء.

«نیمه دیگر» در نظر دارد شماره ای را به چاپ داستانهای نویسندگان زن ایرانی در خارج از کشور اختصاص دهد. علاقه مندان می توانند با خانم مهرنوش مزارعی با نشانی زیر تماس حاصل نمایند:

MEHRNOOSH MAZAREI
8828 PERSHING DR. NO. 107
PLAYA DEL REY, CA 90293
USA



«ایران - سرکوب - ترور» خبرنامه کمیته ایرانی مبارزه با تروریسم جمهوری اسلامی ایران است. این کمیته با شرکت گروهی از افراد منفرد و نمایندگان برخی از سازمانهای سیاسی بنا به دعوت حزب دموکرات کردستان ایران در تاریخ ۱۷ مارس ۹۳ در پاریس، به دنبال حادثه فجیع ترور جمعی ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۳ برلن تشکیل شده است.

هدف این کمیته عبارت است از مبارزه با تروریسم رژیم جمهوری اسلامی، افشای جنایات این رژیم، دفاع از حق حیات انسانی در داخل و خارج از کشور، و تعقیب و پیگیری پرونده قربانیان ترور از هر دسته و گروه سیاسی یا مسلکی.

مطالب این خبرنامه عبارتند از: محکومیت مجدد ایران در مجمع عمومی ملل متحد، گزارش عفو بین الملل، قطعنامه پارلمان اروپا

در محکومیت ایران، اخراج سه دیپلمات ایرانی از سوئد به جرم جاسوسی، ویدئو و مجازات اعدام، محکومیت سردبیر روزنامه سلام و...

خبرنامه «ایران - سرکوب - ترور» قرار است ماهانه منتشر شود. همچنین گزیده این خبرنامه به زبانهای فرانسه و انگلیسی نیز انتشار خواهد یافت.

نامه مردم

دوره هشتم، سال دهم

مطالب این شماره: دولت ورشکسته جمهوری اسلامی، گرافه گویهای هاشمی رفسنجانی، تعریف حقوق بشر در جمهوری اسلامی، نظم نوین جهانی و گسترش مبارزات توده ای، کارگری، مقادمت یکپارچه کارگران در برابر تعرض رژیم به قانون کار، فیدل کاسترو: ما هرگز به سوسیالیسم پشت نخواهیم کرد.



نشریه پیوند در شماره اخیر خود گفتگویی دارد با نعمت میرزازاده (م. آرم) شاعر معاصر. آرم در مورد فرهنگ مرد سالاری که در اشعار فردوسی مطرح شده می گوید: «باید بگویم ما هنوز یک نسخه پیراسته شده از شاهنامه نداریم... در زمان رضاشاه برداشتند یک مقدار ایات شوونیستی که به هیچ وجه مربوط به فردوسی نیست، تکه و پاره از این ور و آن ور شاهنامه برداشتند و گذاشتند کنار هم سنجاق کردند، مثل «چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه» که اصلاً این مصرع بی پدر و مادر است، یعنی مصرع دوم هم ندارد. این را آورده بودند برای خوشایند آن... قزاق بی سواد.»

از دیگر مطالب این نشریه: یک اعتراف تکان دهنده، تعویض شناسنامه و موضوع

از قالبهای کهنه و تکراری رهایی یابد، می تواند بیش از این خود را مطرح نماید.

شعرخوانی ابتهاج

و رضا مقصدی

در هفته جشنواره فرهنگی خارجیان که هر سال از طرف شهرداری کلن در آلمان برگزار می شود، مرکز موسیقی ایران (نوا) در زمینه های مختلف هنری برنامه هایی را تدارک دیده بود که چندی پیش به مدت یک هفته در محل مرکز در کلن برگزار شد.

ششمین شب هفته، با حضور عده کثیری از علاقه مندان، اختصاص به اجرای برنامه شعرخوانی هوشنگ ابتهاج (سایه) و رضا مقصدی داشت.

نخست توسط گروه موسیقی نوا قطعاتی در مایه های ایرانی نواخته شد و سپس رضا مقصدی پس از خواندن «نامه به یک دوست» به شعرخوانی پرداخت. آن گاه توسط مجری برنامه، ترجمه آلمانی دو شعر از سایه برای آلمانی ها خوانده شد و سپس سایه به شعرخوانی پرداخت.

پاریسی پور از فرزانه میلانی.

در بخش نقد و بررسی کتاب «روان پریشی فرهنگی و مجادله صد ساله با غرب» از علی بنوعزیزی و «باغی در دل کویر، باغی در کویر دل» از جلیل دوستخواه آمده است.

ترجمه خلاصه مقاله ها به زبان انگلیسی نیز در آخر مجله چاپ شده است.

گردهم آیی ها

صدای آب در برلین

عباس یوسفی صدیق پژوهشگر و مدرس انجمن خوشنویسان ایران که نام هنری «صدیق» را برای خود انتخاب نموده، سومین اثر زیبای خط - نقاشی خود را به نام «صدای آب» در برلین به معرض نمایش گذاشت. صدیق در این اثر از شعرهای سپهری، حافظ، دهخدا، نیما یوشیج و اخوان ثالث استفاده کرده است. استقبال خوب هموطنان از این نمایشگاه نشان داد که هنر خوش نویسی اگر

حجاب، فمینیسم دشمن مردان نیست، شجره نامه، آیین نامه فعالیت های سیاسی و تبلیغی انجمن، و چند شعر و...

«پیوند» توسط انجمن مهاجرین و پناهندگان ایرانی در بریتیش کلمبیا در کانادا منتشر می شود..

ایران نامه

مجله صنعت ایران هفتی

ایران نامه پائیز ۱۳۷۲ (شماره چهارم، سال یازدهم) به مدیریت هرمز حکمت منتشر شد. این شماره شامل مقالات زیر است:

* ریشه های زبان فارسی ادبی از ژیلبر لازار * پلی بر فراز نهر سورن از نادر نادرپور * نژاد، مذهب، زبان: تأملی در سه انگاره قومیت در ایران از احمد کریمی حکاک * دورنمای های شعر مشروطه * پژوهشی درباره چاپ اولین اسکناس در ایران * جامعه مدنی، دموکراسی و استعمار: پرسشی پیرامون آینده ایران از غلامرضا افخمی * پای صحبت شهرنوش

اشتباه آقای وزیر!

برمی چیند و جالب این که بازماندگان آن رژیم از جمله آقای وزیر نیز شریعتی را صرف نظر از دیگر اتهامات، او را ساواکی لقب داده و طرفه روزگار این که مدعیان جریان روشنفکری اسلامی یعنی مجاهدین هم او را خائن به انقلاب دانسته و کتاب سوزان شریعتی را پیشه ساختند.

در خاتمه از اظهار این واقعیت منصفانه نمی توان خودداری کرد که رادیو ۲۴ ساعته صرف نظر از بعضی ضعف های اضطراری یا اختیاری آن، کار مهمی را پیش گرفته و خدمات ابتکاری باارزشی به هموطنان خارج عهده دار شده و به هر تقدیر در روح «به خویش آمدن ایرانی ها» نقش فراموش نشدنی تاریخی بر عهده گرفته. مدیران و مجریان آن مأجور باشند.

عصبانیتها و مقابله ها نگردد. البته این گله یا انتقاد کوچک نیز به مجری محترم برنامه وارد است که ایشان چرا اصرار داشتند که این «اشتباه»! آقای وزیر را به صورت «امری واقعی» آب و روغنش را زیاد کنند و به خورد شنوندگان بدهند.

از موضوعات قابل توجه و کم نظیر دوران این که: شریعتی را روحانیون در حیات و مماتش خائن و ساواکی، بیدین، کمونیست، و وهابی لقب داده و می دهند و همچنان موضع اول اسلام خواهی آقایان پاسداران و متولیان اسلام محمدی (ا) حضرات است! و رژیم شاهنشاهی شریعتی و پدر سالخورده او، معلم روشن بین و فرزانه قران را به خاطر او به حبس و زندانها و آزارها می کشاند و حسینییه ارشاد را برای جلوگیری از فعالیت او تعطیل و

ادامه از صفحه ۴۴

از آغاز سفر به خارج از دنیا رفت! او بیشتر از نیمی از این مدت ۳۴ روز را به فرانسه آمد. در جنوب پاریس با آقای «حسن حبیبی» (که آن زمان یکی از چهره های آبرودار و دانشمند اپوزیسیون محسوب می شد) برای تدارک مقدمات چاپ آثارش گذراند.

ظاهراً از یک آقای وزیر خیلی ناپسندیده و نکوهیده و سبک است تا این مقدار از احوال مردی که آنقدر مسأله در عمر کوتاه خود آفرید بیخبر باشد. و بدتر که بگوید من سندی ندارم که در این باره ارائه کنم ولی ۹۰ درصد قطع دارم او ساواکی بوده. گرچه انصاف اجازه نمی دهد از این همه جهل و غرض چشم پوشید، ولی ادب را باید تا بدان جا مراعات کرد تا حقیقت جویی قربانی

یادها و یاد گارها

یادها و یاد گارها

یادها و یاد گارها



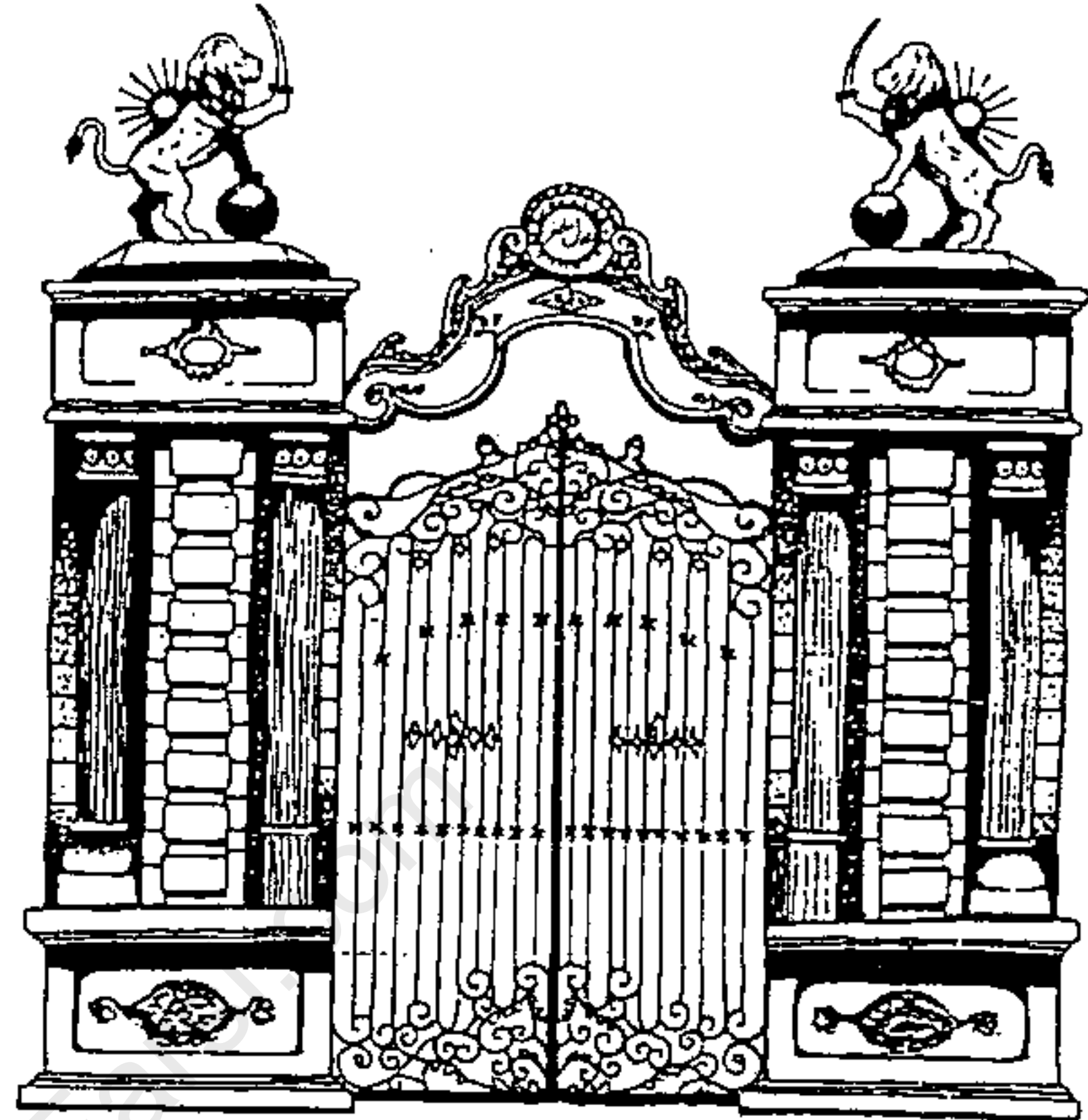
محمد ابراهیم جعفری، نقاش و شاعر

مشروطه ای که نبود

احمد توکلی

از مجموعه «کتاب پر»

منتشر شد



PAR BOOKS

P.O.Box 703

Falls Church, Virginia 22040

Tel.: (703)533-1727

Fax: (703)536-7853

Par Monthly Journal

P.O.Box 703, Falls Church, Virginia 22040

Telephone: (703)533-1727

Vol. IX, No.2 (98)

March 1994

SECOND CLASS

Postage Paid at
Falls Church, Virginia

JAN 1994 - DALLAS, TX

18810 TEFELC
DALLAS, TX

114 2150 MB

75267